

چون نالد این مسکیر که تارحم آید آن دلدار را؟  
خون بارد این چشمان که تا اینم منس آن گلزار را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴



مشکر کامل برنامہ شماره  
۸۱۱  
مکتبہ مختار

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را؟  
خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را  
خورشید چون افروزدم، تا هجر کمتر سوزدم  
دل حیلتی آموزدم، کز سر بگیرم کار را  
ای عقل کل ذوفنون، تعلیم فرما یک فسون  
کز وی بخیزد در درون، رحمی نگارین یار را  
چون نور آن شمع چگل، می درنیابد جان و دل  
کی داند آخر آب و گل، دلخواه آن عیار را؟  
جبریل با لطف و رشد، عجل سمین را چون چشد؟  
این دام و دانه کی کشد، عنقای خوش منقار را؟  
عنقا که یابد دام کس، در پیش آن عنقا مگس  
ای عنکبوت عقل بس، تا کی تنی این تار را  
کو آن مسیح خوش دمی؟ بی واسطه‌ی مریم یمی  
کز وی دل ترسا همی، پاره کند زنار را  
دجال غم چون آتشی، گسترده زاتش مفرشی  
کو عیسی خنجر کشی، دجال بدکردار را؟  
تن را سلامت‌ها ز تو، جان را قیامت‌ها ز تو  
عیسی علامت‌ها ز تو، وصل قیامت‌وار را  
ساغر زغم در سر فتد، چون سنگ در ساغر فتد  
آتش به خار اندر فتد، چون گل نباشد خار را



مأندم ز عذرا وامقی، چون من نبودم لایقی  
لیکن خمارِ عاشقی، در سرد دلِ خمار را

شطرنجِ دولتِ شاه را، صد جان به خرجش راه را  
صد کُهِ حمایلِ گاه را، صد دردِ دُردی خوار را

بینم به شه واصل شده، می از خودی فاصل شده  
وز شاه جانِ حاصل شده، جانها در و دیوار را

باشد که آن شاهِ حرون، زان لطف از حدها برون  
منسوخ گرداند کُنون، آن رسمِ استغفار را

جانی که رو این سو کند، با بایزید او خو کند  
یا در سنایی رو کند، یا بو دهد عطار را

مخدومِ جانِ کز جامِ او سرمست شد ایامِ او  
گاهی که گویی نامِ او لازمِ شمرِ تکرار را

عالی خداوند شمسِ دین، تبریز ازو جان زمین  
پرنور چون عرشِ مکین، کورشک شد انوار را

ای صد هزاران آفرین، بر ساعتِ فرخ‌ترین  
کان ناطقِ روحِ الّامین، بگشاید آن اسرار را

در پاکی بی‌مهر و کین، در بزمِ عشقِ او نشین  
در پرده مُنکرِ ببین آن پرده صد مسمار را

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را؟ خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را

پس مولانا توجه ما را به این موضوع جلب می‌کند که: انسان که بصورت هوشیاری به این جهان آمده و همانیده شده با چیزهای آفل و گذرا در این جهان و باید هوشیارانه برگردد دوباره به بینهایت خدا زنده بشود، مسکین است، چرا مسکین است؟ برای اینکه عینک‌های همانیدگی را به چشمش زده و نمی‌بیند، از طرف دیگر کلمه مسکین اشاره به این موضوع دارد که انسان در هر حالی باشد، چه من ذهنی داشته باشد، چه مقدار زیادی از همانیدگی‌هایش رها شده باشد و به حضور زنده باشد، احتیاج به این دارد که دائماً موازی با زندگی باشد، تسلیم باشد.

بنابراین این سوال را مطرح می‌کند که این مسکین یعنی انسان که نمی‌تواند راه را موقع برگشت پیدا کند، مرتب از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و راه را گم می‌کند، و این اکثریت دارد، چگونه ناله کند؟ و ما می‌فهمیم که مسکین یا فقیر یا درمانده هر چیزی که اسمش را می‌گذارید، توی راه مانده، راه را پیدا نمی‌کند، باید ناله کند. و شما می‌دانید که ناله دو جور است یکی ناله من ذهنی است که عموماً شکایت است از این که یک چیزی را از دست داده، یا یک چیزی را به دست نیاورده، این ناله به درد نمی‌خورد. و شکایت کردن و رنجیدن و خشمگین شدن راه را برای ما باز نمی‌کند مسکین را مسکین تر می‌کند،

پس باید بصورت تسلیم و از فضای عدم بنالد. یعنی مقاومتش و من‌اش را و غرورش را و هر چیزی که جلویش را گرفته آن را صفر کند و بنابراین اجازه بدهد که هر لحظه از جنس زندگی بشود از طریق تسلیم و آن عدم بنالد و آن می‌داند چجوری بنالد، یعنی ما باید این ناله را هم بگذاریم زندگی برای ما بنالد. پس این سوال مطرح است برای هر شخصی که در این لحظه من می‌نالم اولاً که باید بنالم، بنالم یعنی اینکه نمی‌توانم از طریق قهر و تکبر و من راه را خودم پیدا می‌کنم و اینها بروم،

پس نالد این معنی را می‌دهد، چگونه بنالد؟ باید بنالد نمی‌شود به زور راه را پیدا کند. آنطور که من ذهنی می‌بینید که می‌گوید من می‌توانم این کار را انجام بدهم. پس ما چگونه بنالیم؟ شما بپرسید که من آیا درست می‌نالم در این لحظه؟ از خودتان بپرسید البته که دل آن دلدار یعنی خدا و زندگی به رحم بیاید، یعنی معنی اش است که اگر من ذهنی باشم بنالم، دلدار خوشش نخواهد آمد.

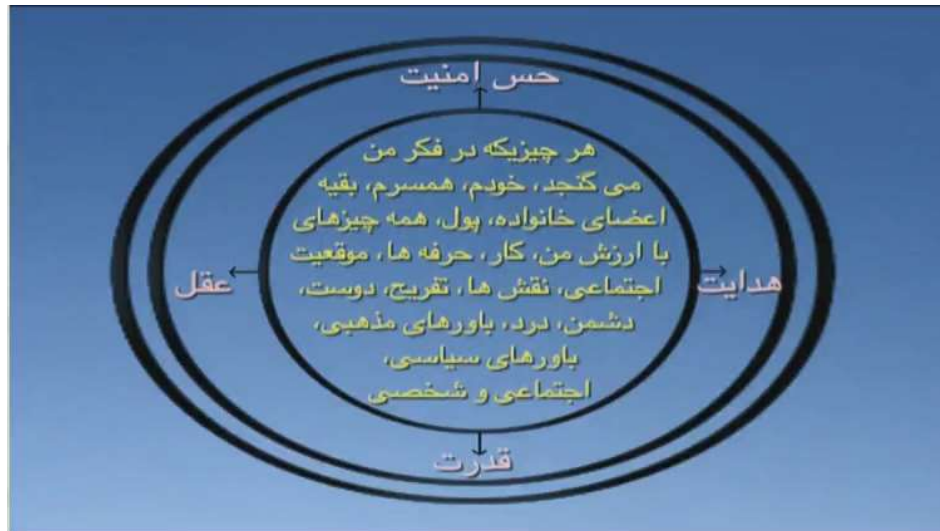
پس در مصراع دوم می‌گوید که این کار آسان نیست، من باید هوشیارانه خون گریه کنم، تا آن گلزار، گلزار یعنی فضای درون باز بشود به بینهایت خدا، یا من عمق بینهایت پیدا کنم، پس آسمان درونم باز شده انعکاس آن در بیرون هم زیباست، این امکان دارد. و من چکار باید بکنم؟ ولی دو تا چیز را نشان می‌دهد، یکی اینکه باید بنالم و بدانم کاری از دست من بعنوان من ذهنی ساخته نیست. دوم بدانم که با توجه به اینکه من با چیزهای زیادی همانیده شده‌ام و از پشت عینک آنها می‌بینم، این کار آسان نخواهد بود، مدتی طول خواهد کشید، و من باید درد هوشیارانه بکشم که نماد آن خون گریه کردن است. یعنی با مختصر درد کشیدن هوشیارانه این گلزار به دست من نخواهد آمد،

اما همینطور که می‌دانید شکل‌هایی را من به شما نشان می‌دهم و بوسیله همین شکل‌ها به اصطلاح بیت‌ها را معنی می‌کنیم، و در نتیجه برای اینکه همه از این شکل‌ها اطلاع داشته باشند، اول برنامه توضیح می‌دهم. امیدوارم که دوباره حوصله شما از نگاه کردن به این شکل‌ها سر نرود. در طول بیست‌سالی که در خدمتتان بودم، مخصوصاً این اواخر به نظرم آمده که چکار من می‌کنم که این معانی بطور ساده منتقل نمی‌شود؟ و این کار به این علت سخت است که بیننده دائماً بوسیله هوشیاری جسمی می‌بیند، و شما می‌خواهید بوسیله هوشیاری جسمی یک چیزی را که جسم نیست توضیح بدهید، ولی آن شخص چون با عینک جسمی می‌بیند، می‌خواهد جسم ببیند و با هوشیاری جسمی تفسیر کند، و یک چیز بی‌فرم را از جنس عدم را نمی‌توانی منتقل کنی.

و بارها گفتیم که اگر کسی صحبت می‌کند صحبت تو منتقل نمی‌شود تقصیر او است در نتیجه من دنبال این راه بوده‌ام چه چجوری می‌شود نگذاشت توجه بیننده بوسیله بارهای شرطی شدگی کلمات متفرق بشود، و تمرکزش برود اینور و اونور و نتواند تمرکز کند؟ این شکل‌ها بخاطر همان ساخته شده، و تمام حس‌های شما را بکار می‌گیرد، حتی این شکل‌ها با به کسانی که سی سال است مولانا می‌خوانند می‌تواند کمک کند که بهتر بفهمند، و بیت را بهتر بفهمند و اثرش را ببینند.

و به نظر من اینطور می‌آید که مدت زمان درک، نمی‌گویم فهم برای اینکه فهمیدن عدم با ذهن امکان ندارد، ولی اینکه به زبان جسمی و هوشیاری جسمی و دویی ذهن ما صحبت می‌کنیم، یک چیزی را که از جنس دویی نیست جسم نیست می‌خواهیم منتقل کنیم، این کار باید با بکار گرفتن تمام ابزارهای موجود صورت بگیرد. و اولش بیت را نوشتیم، چون شما می‌بینید بیت را بعد این بیت را نه تنها می‌نویسیم، بلکه الان با شکل‌هایی برای شما نشان می‌دهیم، که این شکل‌ها کلیت انسان را بصورت من ذهنی یا بصورت انسان زنده شده به زندگی و خلاص شده از من ذهنی نشان می‌دهد، و هر

دفعه متوجه می‌شوید که انسانی که من ذهنی دارد چه مشخصاتی دارد. و شما اگر یکی از آن مشخصات را در خودتان می‌بینید، خواهید فهمید که زیر نفوذ من ذهنی هستید، باید یک کاری بکنید، بله،



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

پس این شکل‌ها را بزرگ می‌کنم من این شکل قبلاً توضیح داده شده، گفتم ما بعنوان امتداد خدا با هوشیاری بی‌فرم، فرم ندارد، به این جهان می‌آییم و وقتی وارد این جهان می‌شویم، یک استعداد خاصی داریم چون این استعداد ایجاد فکر است و بوسیله فکر ذهن چیزهای بیرونی را تجسم می‌کنیم، پنج تا حس مان را بکار می‌گیریم بعد آن را وارد ذهن مان می‌کنیم، و بصورت الگوهای فکری چیزهای بیرون را بررسی می‌کنیم. و بین چیزهای بیرونی چیزهای مهمی هست که پدر و مادرمان به ما یاد می‌دهند، یا جامعه یاد می‌دهد به ما، که اینها برای بقای تو مهم هستند و با آنها ما همانیده می‌شویم، همانیدن یعنی هوشیاری یا امتداد خدا یعنی اصل ما این استعداد را دارد که به هر چیز بیرونی که بوسیله فکر به ما ارائه می‌شود، حس هویت یا حس وجود تزریق کند، و آن را بصورت خودش دریاورد، یا فکر کند خودش است. این کار آثار بقا دارد مهم است ابتدای کار.

پس بنابراین ما با فرم فکری چیزهای بیرونی همانیده می‌شویم، یعنی به آنها حس وجود تزریق می‌کنیم. به محض اینکه این کار را می‌کنیم اینها می‌شود عینک دید ما، بنابراین مقدار زیادی از چیزهای بیرون را ما می‌گیریم به آنها حس وجود تزریق می‌کنیم، آن می‌شود عینک دید ما. پس این پدیده سبب می‌شود که ما نور اولیه را که هوشیاری بود، یا خدا بود بوسیله آن می‌دیدیم از دست بدهیم، و برحسب این چیزهای این جهانی ببینیم، این چیزهای این جهانی همه آفل و گذرا هستند.

پس بنابراین مرکز ما انباشته می‌شود بوسیله تمام چیزهای آفلی که برای ما مهم هستند، و برخی از این چیزهای مهم اینها هستند: هر چیزی که در فکر من می‌گنجد ممکن است مهم باشد، و هر چیزی که من با آن هم هویت هستم حتماً در فکر من می‌گنجد نمی‌توانستم با آن هم هویت بشوم، تمام مشخصات خودم، مردم معمولاً با همسرشان هم هویت هستند، بقیه اعضای خانواده مخصوصاً با پول هم هویت هستند، همه چیزهای باارزش من که به من تعلق دارند، کار و حرفه، و موقعیت اجتماعی، نقش‌ها، من معلم هستم، استاد هستم، اینها نقش‌های اجتماعی هستند.

تفریح دوست، دشمن، مخصوصاً دشمن هر من ذهنی به دشمن احتیاج دارد و بدون دشمن نمی‌تواند زندگی کند. و یک چیز بسیار مودی که ما با آن هم هویت می‌شویم و نتیجه همانیدگی‌ها است، درد است. با هر چیزی که همانیده می‌شویم یعنی ما نمی‌دانیم این را در ابتدای زندگی مان، هر چیزی را که بگذاریم مرکزمان و عینک دید ما بشود آن درد ایجاد خواهد کرد، دردهایی مثل حس تنهایی، حس عدم کفایت، یعنی کافی بودن، مثل اضطراب، نگرانی، خبط، احساس گناه از گذشته و حسادت و خشم و ترس، مخصوصاً ترس، و حس عدم امنیت اینها دردهایی هستند که زاییده دیدن بر حسب چیزهای این جهانی است.

و فلسفه این درد این است که بزودی ما اینها را کنار بگذاریم. ولی با درد هم متاسفانه هم هویت می‌شویم. خیلی‌ها با خشم‌شان با رنجش‌شان، با کینه‌شان، انتقال جویی‌شان و حس محدودیت‌شان، تنگ‌نظری‌شان، با اینها هم هویت هستند و از دریچه دید آنها می‌بینند، و مخصوصاً باورهای مذهبی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، این باورها عینک‌های مهمی هستند که ما بوسیله اینها می‌بینیم. ولی همه باورها از هر جنسی اینها آفل هستند و قرار نبوده که ما اینها را بگذاریم مرکزمان بجای خدا. و قرار بر این بوده که پس از مدت کوتاهی که اینها را ما عینک خودمان کردیم، درد به ما فشار بیاورد یا هشدار بدهد که این کار درست نیست، و اینها را ما به تدریج برانیم به حاشیه و دوباره وجودمان را که به اینها تزریق کردیم بکشیم بیرون، به همان هوشیاری اولیه زنده بشویم. که اگر این کار را بکنیم یعنی وجودمان را از این همانیدگی‌ها بکشیم بیرون بینهایت می‌شویم دوباره.

از اول ما از جنس خدا بودیم بینهایت بودیم الان محدود شدیم حس محدودیت می‌کنیم بله، و این درد هر دردی می‌گوید مثل ترس از مرگ، هر جور ترسی، هزار جور ترس داریم که همه بچه ترس از مرگ هستند. و نشان می‌دهد که ما همانیدگی در مرکزمان داریم. اگر شما دچار غم هستند حتماً همانیدگی دارید، خود این شکل بسیار بیدار کننده است. اگر خوب دقت کنید و بررسی کنید که با چی همانیده هستید، ممکن است اشکالتان را پیدا کنید.

اما یک مطلب دیگر که الان توضیح می‌دهیم که در همین جا بعداً هم توضیح خواهیم داد، به محض اینکه با یک چیزی ما همانیده می‌شویم و آن می‌شود عینک دید ما دو تا چیز زاییده می‌شود، این یک به اصطلاح مثل مرضی است که عوارض داشته باشد، به این مرض دچار بشویم حتماً تب می‌کنی و سرت هم درد می‌کند. و دو تا خاصیت از همانیدگی زاده می‌شود که خیلی مهم است:

یکی مقاومت است یکی قضاوت، و که قضاوت ناشی از می‌دانم است. به محض اینکه برحسب اینها می‌بینیم و دانش این را به دست می‌آوریم، دانش ذهنی که اینها را چجوری زیاد کنیم، فکر می‌کنیم می‌دانیم. بنابراین هر شخصی که از دریچه این چیزها می‌بیند یا با عینک اینها می‌بیند، فکر می‌کند می‌داند. و این دانستن سبب می‌شود که ما خرد خدایی را در این لحظه بگذاریم کنار، و با فکر و قضاوت خودمان کار کنیم و این کار به نفع ما تمام نمی‌شود اصلاً.

اما یک مطلب دیگر این است که هر چیزی که در مرکز ما باشد ما چهار تا خاصیت را از آن می‌گیریم: یکی عقل است عقل استعداد شناسایی ماست. حس امنیت است می‌دانید یعنی چی، و یکی هم حس هدایت است، که چه چیزی فکر و رفتار ما را هدایت می‌کند، ما الان راجع به چه چیزی فکر می‌کنیم؟ در چه جهتی می‌رویم و چه عملی می‌کنیم؟ اینها را این همانیدگی‌ها در این حالت تعیین می‌کنند. البته هر چیزی که در مرکزمان باشد.

و یکی هم قدرت و قدرت یعنی توانایی عمل کردن همینطور از پس چالش‌ها برآمدن، و همینطور که می‌بینید اینها همه چیزهای آفل هستند، همیشه در حال فروریزش هستند، پس عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتی که از اینها می‌گیریم بسیار پوشالی و گذرا است و در حال فرو ریزش است. اگر کسی به این صورت باشد که بیشتر مردم دنیا هستند، حس امنیت درستی نمی‌گیرند.

در اینجا قابل ذکر است که حس امنیت را چنین شخصی از جمع می‌گیرد. معمولاً باورهای جمعی را می‌گذارد مرکزش و با آنها با جمع هم هویت می‌شود، اسمش من جمعی هست. و دو جور من داریم: یکی من ذهنی فردی، یکی جمعی، که هزاران نفر یک سری چیزها را می‌گذارند مرکزشان مخصوصاً باورها را و این باورهای مشترک به ما حس امنیت کاذب می‌دهد و حس دانش کاذب می‌دهد. ما فکر می‌کنیم مثلاً ده میلیون نفر این باور را گذاشتند مرکزشان، من هم گذاشتم، پس این اشتباه نمی‌کنم این دانش دانش خوبی است، و همینطور می‌گوییم آنها پشت من هستند.

ولی می‌دانیم که در مرکز ما فقط باید زندگی یا خدا باشد اگر چیزی باشد از جمله آدم‌ها یا جمع آن امنیت بدرد نمی‌خورد، پوشالی است آن حس دانش هم پوشالی است، پس حس دانش و حس امنیتی که آدم از این چیزها می‌گیرد، یا انسان‌ها می‌گیرد پوشالی است، و آرام کننده نیست.





شکل شماره ۲ (دایره عدم)

و اما این شکل را هم قبلاً دیده اید شما، و قرار هست که ما بوسیله تسلیم و فضاگشایی که تعریف آن این است که: این لحظه ما در اطراف اتفاقی که می افتد، یعنی ذهن ما نشان می دهد فضا ایجاد کنیم، و به تدریج خلأ را در مرکزمان ایجاد کنیم. خلأ و عدم اصل ماست، خداست، و به تدریج که تسلیم می شویم یعنی بدون قید و شرط اتفاق این لحظه را قبول می کنیم، قبل از رفتن به ذهن مرکز ما عدم می شود. بهترین راه ایجاد عدم یا حس عدم یا شناسایی عدم در مرکز ما البته ایجاد غلط است ما عدم را نمی توانیم ایجاد کنیم، فقط حسش و تجربه اش تسلیم است. به تدریج که ما اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می کنیم خودمان را از من ذهنی جدا می کنیم، و این را هم قبلاً گفته ام الان هم بگویم، در این شکل (شکل شماره یک) فرد معمولاً تندتند فکر می کند، و از یک فکری به یک فکر دیگر می پرد، هر فکرش مربوط به یکی از این ها است و یا جنبه ای از همین چیزها است. و تندتند فکر می کند فکر می کند که با تندتند فکر کردن مسائالش را حل خواهد کرد. ولی چون با فکرهایش همانیده است، فکرها بار حس وجود دارند، از تغییر فکرهایش یک من ذهنی بوجود می آید، یک چیزی بافته می شود به نام من ذهنی که از فکر ساخته شده، و آن من ذهنی ما نیستیم.

ولی برای ایجاد ارتباط با این و آن بصورت ذهن به درد می خورد در این جهان ابتدای کار، قرار هست که بوسیله من ذهنی با انسان ها ارتباط برقرار نکنیم، بلکه عدم (شکل شماره دو) را در مرکزمان حس کنیم و باز کنیم، به تدریج که این مرکز باز می شود و ما از جنس عدم می شویم، همین را در مرکز انسان های دیگر هم شناسایی می کنیم، این در واقع خود زندگی است خود خداست، ما داریم با فضاگشایی در مرکزمان به وحدت با خدا می رسیم.



یوآش یوآش که این فضای عدم در مرکز ما باز می‌شود این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما اصیل می‌شوند اینها همه از خود زندگی گرفته می‌شوند، و همه واقعی هستند به ما کمک می‌کنند، عقل ما می‌شود عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند، حس امنیت ما از خود زندگی می‌آید، زندگی قابل مرگ نیست، فناپذیر است. پس ما به تدریج حس می‌کنیم که فناپذیر هستیم، نمی‌ترسیم، هدایت ما می‌افتد دست خدا، و عدم و دوباره عقل کل و عشق، حس لطافت یعنی فکر و عمل ما می‌افتد دست عشق، و قدرت بسیار فراوانی پیدا می‌کنیم، برای اینکه این از قدرت این لحظه قدرت خدا می‌آید، یوآش یوآش ما به اصل مان داریم نزدیک می‌شویم.

به تدریج که این فضای درون باز می‌شود بله به حضورتان عرض کنم حس هویت از همه این‌ها پس گرفته می‌شود، این کار را کُن فکان می‌کند، یعنی خدا می‌کند از طریق ایجاد اتفاقات، و فضاگشایی به تدریج از همه آن چیزهایی که در حاشیه هستند حس وجود باز خوانده می‌شود، پس گرفته می‌شود، و حس وجود که پس گرفته می‌شود بهش زنده می‌شویم. و به ترتیب می‌بیند که من ذهنی کوچک می‌شود، من ذهنی کوچک می‌شود برای اینکه مرکز ما خالی می‌شود و حس هویت از این چیزها کنده می‌شود و به عدم اضافه می‌شود.

این عدم این قدر اضافه می‌شود که مرکز ما یعنی درون ما مثل آسمان بزرگ می‌شود بله آسمان بزرگ می‌شود و به تدریج که این مرکز ما باز می‌شود انعکاسش در بیرون وضعیت‌های ما هستند، وضعیت‌های ما بهتر می‌شود، و ما متوجه می‌شویم که با گشوده شدن عدم در درونمان آنهایی که در حاشیه هستند نه تنها کم نمی‌شوند بلکه زیادتر هم می‌شوند، و البته وضعیت‌ها همیشه نیک هستند، زیبا هستند در بیرون به تدریج، برعکس، عکس بالا (تصویر شماره یک) که همیشه وضعیت‌ها بد هستند، از جنس اتفاقات ناگوار هستند، که به ما نشان بدهند این مرکز به درد نمی‌خورد، به درد انسان نمی‌خورد. و بنابر می‌بینید که این دو تا شکل (شکل شماره دو) خیلی گویا تمام کارهایی که انسان باید انجام بدهد، انجام دهد. اگر انسان تسلیم را ادامه دهد مرکزش عدم می‌شود، عدم می‌شود، عدم می‌شود.

و این دایره وسطی شروع می‌کند به گشوده شدن تا بینهایت، تا بینهایت و بله هر چقدر گشوده تر می‌شود، ما به اصل مان نزدیک می‌شویم. هر چقدر منقبض تر می‌شویم مثل این عکس بالا ما از اصل خودمان دور می‌شویم جسم می‌شویم، و فکرهای ما کارساز نیستند دیگر. و هرچه عدم باز می‌شود فکرهای ما سازنده تر می‌شوند. بله مهم است که این دو تا شکل را شما رویش مراقبه کنید واقعاً خیلی به شما کمک می‌کند،



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

بله اما این شکل را هم ببینید. الان توضیح دادم که این مثلث همانش است. معنی اش این است که ضلع پایین می گوید که: ما با چیزهای آفل هم هویت هستیم، به محض اینکه همانیده می شویم با یک چیزی در مرکزمان، دایره مرکز را هم ببینید، دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت هم در ما زاییده می شود. پس وقتی می پرسد چون نالد این مسکین که تا رحم آید این دلدار را؟ این شخص نالیدنش همین شکایت کردن است، و چون برحسب جسم ها می بیند هوشیاری جسمی دارد، همه اش می نالد به درگاه خدا، که چرا این همانیدگی ام را زیاد نمی کنی؟ چرا آن را از من گرفتی و من بیچاره شدم؟ و بنابراین شکایت کردن و گله کردن بله عادت این است، و این جور مقاله به درد نمی خورد، و این شخص البته که خون خواهد بارید. یعنی چشمانش خونبار خواهد شد، از دردی که می کشد. ولی این درد بیهوده است، و این جور درد کشیدن برای زیاد کردن همانیدگی ها و ناراحت شدن برای از دست دادن آنها و توجه نکردن که اینهایی که من گذاشتم مرکز همه چیزهای گذرا هستند اینها خواهند رفت. این یک غفلت است و یک خواب است. پس این شخص در خواب ذهن است و خواب درد است، و اگر در خودتان مقاومت و قضاوت می بینید دچار این مثلث هستید، مثلث همانش است، ناله تان را خدا توجه نمی کند، روز به روز وضعتان بدتر خواهد شد. یعنی انعکاس این مرکز در بیرون به تدریج که با درد هم انباشته می شود، بدتر خواهد شد روز به روز انتظار نداشته باشید شما درد بیهوده بکشید وضع تان بهتر بشود. خیلی ها دچار این غفلت هستند، و خواب هستند. فکر می کنند گریه کنند، توی سرشان بزنند، ناله کنند شکایت کنند و اینها وضعشان بهتر می شود. در برنامه های قبل گفتیم که: چون که قسام اوست کفر آمد گله؛ کفر آمد گله یعنی گله کفر است.



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

اما این شخص که الان دیده می‌شود متوجه شده که مرکز همانیده به درد نمی‌خورد، به درد زندگی اش نمی‌خورد، باید تسلیم بشود و عدم را در مرکزش ببیند، و این عدم و خدا دائماً با ماست، هیچ موقع از ما جدا نمی‌شود، و در واقع تمام وجود ما او است. اینکه ما من ذهنی را تصور می‌کنیم، و خودمان را جدا از آن می‌دانیم، این یک توهم است. و این توهم را نمی‌شود دید همینطور که غزل هم می‌گوید، مگر اینکه این مرکز انسان باز بشود و آدم به اندازه کافی فاصله بگیرد، یعنی فضا ایجاد کند بین خودش و من ذهنی اش، آن موقع ببینید که واقعاً من ذهنی دارد، این منی که او را اسیر کرده از فکر ساخته شده و خودش از پریدن از این فکر به آن فکر می‌سازد و هر لحظه در حال ساختن و تعمیر آن است.

دیدن این زیاد طول نمی‌کشد مگر اینکه یک عده ای متعهد به ادامه برنامه نباشند، همینطوری فکر کنند که با یکی دو ساعت بعد همه چیز را بفهمند، آن صبر می‌خواهد، همانطور که این شکل نشان می‌دهد (مثلث واهمانش) پس اگر شما متوجه شدید که همانیدگی دارید و وضعیت بد زندگی تان تقصیر خودتان بوده و بدون اینکه خودتان ملامت کنید می‌آیید عکس آن کار قبلی را انجام می‌دهید، یعنی واهمانش را انجام می‌دهید.

واهمانش یعنی شناسایی اینکه من با یک چیزی هم هویت هستم، و باز خواندن هویت خود از آن و توجه نکردن به آن و جذب توجه زنده بطوری که آن دیگر ما را جذب نمی‌کند، و از مرکزمان بیرون می‌رود، شما آن را می‌اندازید. و همراه با عذرخواهی از زندگی و اشتباه خود هست. و این عذرخواهی اگر اصیل باشد ما را برمی‌گرداند به این لحظه ابدی و این شکل قبلی (مثلث همانیدگی) در زمان زندگی می‌کند، کسی که مقاومت و قضاوت دارد در زمان روانشناختی زندگی می‌کند، که گذشته و آینده است، زمان ذهن است زمان من ذهنی است. این شخص (مثلث واهمانش) یواش یواش حرکت می‌کند به این لحظه ابدی که از جنس ماست، از جنس خدا هم هست، همیشه این لحظه است.

و به محض اینکه اولین واهمانش صورت می‌گیرد، شکر و صبر را می‌شناسد، دو تا خاصیت بسیار زیبا در او زاییده می‌شود، یا خودش را به او نشان می‌دهد: یکی صبر است یک شکر است. متوجه می‌شود که صبر باید داشته باشد و دارد، این صبر را زندگی به ما می‌دهد، و همینطور شکر را هم همان مرکز عدم به انسان می‌دهد. و همینطور پرهیز را می‌شناسد. این شکل قبلی (مثلث همانش) پرهیز را نمی‌شناسد، پرهیز یک تحمیل است، فکر می‌کند ظلم می‌شود بهش، من از این همانیدگی‌ها باید پرهیز کنم و از نتایج آن مثل خوشی‌هایی که از چیزهای بیرونی می‌آید، یعنی من اینها را نگیرم، این محرومیت است در مقابلش مقاومت می‌کند.

ولی این یکی نه پرهیز را می‌شناسد می‌داند که درد هوشیارانه می‌کشد تا خودش را خلاص کند از این همانیدگی‌ها و پرهیز باید کند از اینکه دوباره این دردها را بیاورد به مرکزش، همینطور شکر می‌کند که بخاطر اینکه وضعش در بیرون درست می‌شود، انعکاس مرکز عدم در بیرون چیزهای زیباست. پس برای آنها شکر می‌کند، ولی آنها را به مرکزش نمی‌آورد به مرکزش نمی‌آورد، و این مرکز عدم نمی‌گذارد چیز دیگر بیاید مرکز، چیز مادی دیگر پس این درست می‌نالد.

وقتی عدم را در مرکزمان شناسایی می‌کنیم و خدا را می‌آوریم مرکزمان این ناله ناله تواضع و من ذهنی صفر است، می‌گوییم من می‌دانم که تو باید به من کمک کنی، پس همیشه در حال تسلیم به سر می‌برد، و آن دلدار هم رحمش می‌آید، و این خون باریدنش درد هوشیارانه است، درد هوشیارانه می‌کشد تا از شر همانیدگی‌اش آزاد بشود. پس این خوب است.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

اما این را هم توضیح بدهم که کلیت انسان را شما ببینید، که اگر کسی با مرکز همانیده جلو برود با مقاومت و تضات گفتیم ناله اش، ناشیانه است، طلبکار است، شکایت می‌کند، خشمگین می‌شود، می‌رنجد، و یواش یواش اگر بخواهد تمرکز

روی همانیدگی‌ها داشته باشد، مرکزش جسمی باشد و مقاومت و قضاوت داشته باشد، یواش یواش اتفاق این لحظه را مانع زندگی‌اش می‌بیند.

اتفاقات این لحظه ممکن است همسرش باشد، بچه‌اش باشد هر چیزی که پنج حسش و ذهنش نشان می‌دهد، اینها را اول مانع می‌بیند در ابتدای زندگی، بعداً مسأله می‌بیند، و بعداً اینها را دشمن می‌بیند. و یواش یواش می‌بیند که فضا رویش بسته می‌شود، دچار افسانه من ذهنی می‌شود.

پس کلیت یک انسانی که با همانیدگی‌ها جلو می‌رود بسوی جهنم افسانه من ذهنی است هپروت، یواش یواش هیچ فکرش خلاق نیست برحسب این همانیدگی‌ها است با واقعیت جور نیست. پس با واقعیت بیرون که جور نیست که هیچ با خدا هم جور نیست. اینها را بعداً خواهیم دید، قبلاً هم دیده ایم که ضد آن محورهای اصلی است که زندگی می‌تواند به ما کمک کند. و بنابراین این شخص یاد می‌گیرد که و موجه جلوه می‌دهد برای خودش و دیگران، که حق دارد زندگی را نیروی زنده زندگی را بجای زندگی کردن تبدیل به مانع کند، مسأله کند. بله تبدیل به دشمن کند.

این پدیده مسأله سازی و مسأله حل کنی امروزه در سطح فردی، خانوادگی، جامعه، بین ملت‌ها کاملاً متفاوت است. و بدون جهت مسأله می‌سازند مثلاً جنگ می‌کنند تحریم می‌کنند یا هر کاری می‌کنند. بعداً مسأله را حل می‌کنند، یعنی انسان چه بطور فردی چه بطور خانوادگی، چه در اداره بیزینسش یا اداره مملکت یا روابط بین مملکت‌ها مرتب مسأله ایجاد می‌کنند، مسأله را حل می‌کنند. مسأله ایجاد می‌کنند مسأله را حل می‌کنند. باید مواظب مسأله سازی و مسأله حل کنی و مسأله بینی را در خودمان ببینیم، یا مواظبش باشیم.

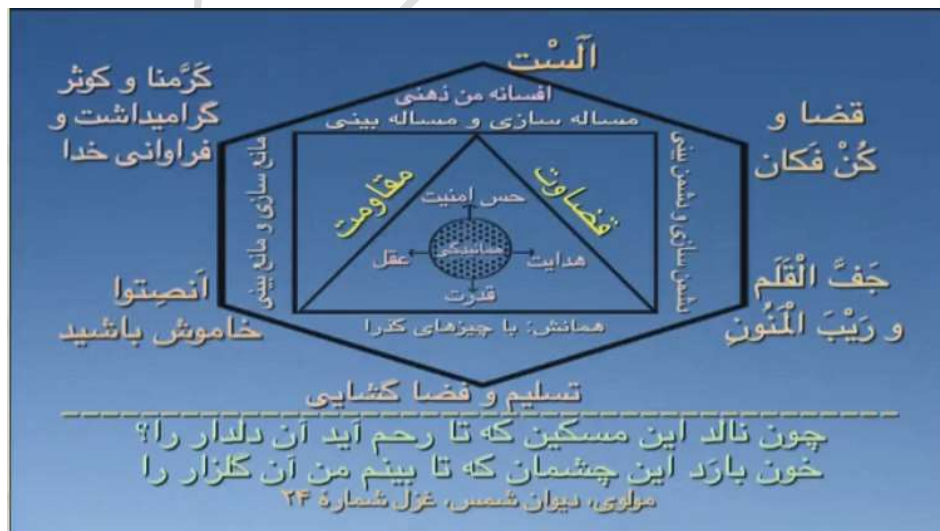
همینطور که این دشمن من است این دوست من است، این تقسیم بندی غلط است. انسان‌ها همه از خدا درست شده اند در همه خدا هست، هیچکس دشمن هیچکس نیست، پس همه ما دچار یک من توهمی هستیم که مسأله سازی می‌کند. پس آن کلیت انسان من ذهنی است که دیدید دارد می‌رود بسوی محدودیت و تنگ نظری و انقباض و این **(افسانه من ذهنی)** آدم دائماً بد خواهد نالید، یعنی در ده سالگی بهتر از بیست سالگی می‌نالد، در سی سالگی بدتر می‌شود، یعنی وضعش روز به روز بدتر می‌شود.

اگر شما اینطوری هستید باید مواظب مسأله سازی و دشمن سازی خودتان باشید، ببینید که یک دفعه من ذهنی چه جوری این لحظه یکی را دوست می‌بیند، لحظه بعد دشمن می‌بیند، ما با همسرمان همین الان آشتی می‌کنیم، نیم ساعت بعد دشمن می‌شویم، و هزار جور فکر بد می‌کنیم، و دوباره فکر خوب می‌کنیم، دوباره فکر بد می‌کنیم، دوباره فکر خوب

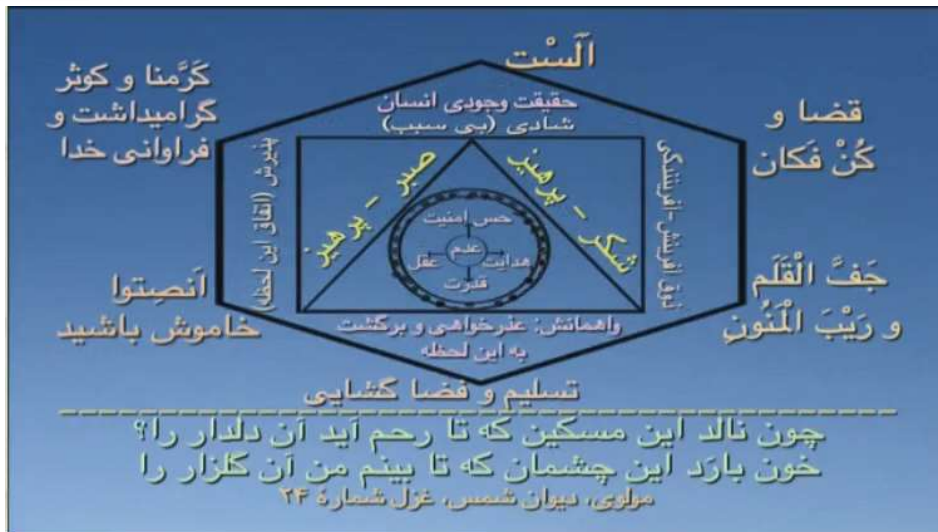
می کنیم، اینها همه بازی ذهن است و من ذهنی است، شما باید مواظب این بازی های من ذهنی باشید. و اگر این بازی ها ادامه دارد باید بدانید که دچار افسانه من ذهنی هستید، باید بپزیرید بیرون.

چه جوری می پزیرد؟ همین (حقیقت وجودی انسان) با آوردن عدم به وسیله تسلیم به مرکزمان، که این لحظه را شما از پذیرش و رضا شروع می کنید، و تسلیم، و به تدریج مرکزتان باز می شود. پس از یک مدتی که پذیرش را تمرین می کنیم، پس خوب می نالیم و چشمانمان هوشیارانه گریه می کند، البته نه گریه واقعی، ولی درد می کشیم برای اینکه آزاد بشویم، می بینیم که از اعماق وجودمان شادی بی سبب می آید، پس از یک مدتی ما بشدت آفریننده می شویم، برای اینکه اجازه می دهیم فضای درون باز بشود، و به تدریج که آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت اصیل می شوند، ما پیشرفت می کنیم، حالمان خوب می شود.

و این حقیقت انسان هست، انسانی است که یواش یواش به خدا زنده می شود، به بی نهایت او زنده می شود، و شما باید در این مسیر قدم بردارید، و اگر این را پیش بروید بزودی خواهید دید که این همان گلزار است، ببینید اگر شما این مرکز را بی نهایت کنید، مرکزتان، درونتان گلزار است، انعکاسش در بیرون هم گلزار است، یعنی چیزهای خوب است، پس باید یک مدتی درد هوشیارانه بکشید. خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را؛ مجانی نیست، برای اینکه ما را به این صورت (افسانه من ذهنی) در آورده اند، یا خودم در آورده ام، بله، متوجه شدید.



شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی با شش محور اساسی)



شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان با شش محور اساسی)

بله، این (افسانه من ذهنی با شش محور اساسی) را هم نشان بدهم، که ببینید این شخصی که شکایت می کند و طلبکار است و بر حسب من ذهنی فکر می کند و همانندگی ها می بیند، این شخص ضد این شش محور اساسی زندگی است، آلت معنی اش این است که من از جنس زندگی هستم و این لحظه باید اقرار کنم، بله بگویم به اینکه از جنس زندگی هستم.

ببینید این شکل پایینی (حقیقت وجودی انسان با شش محور اساسی) که نشان می دهد، مرکز عدم است، الست را می شناسد برای اینکه مرکزش از جنس الست است، از جنس خداست، این یکی (افسانه من ذهنی با شش محور اساسی) نمی شناسد که مرکزش این نقطه چین ها هستند، پس مخالف آلت است.

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را؛ اگر شما شکایت کنید، گله کنید، آلت را نمی شناسید، هر لحظه از جنس جسم می شوید، از جنس خدا نمی شوید، بر ضد قضا و کن فکان است، برای اینکه این آدم خودش قضاوت دارد، دانش دارد، بنابر این اتفاقاتی را که قضا بوجود می آورد و کن فکان به او می گوید بشو و می شود.

این شخص روز به روز به خدا می گوید مرا بدبخت کن، مرکز مرا انباشته کن، مرا منقبض کن، درد بیشتر به من بده، می دانم به لفظ نمی گوید، ممکن است که بگوید که من می خواهم خوشبخت بشوم، شاد باشم، ولی عملی که می کند و در درون کاری که می کند مرتب از طریق همانندگی ها می بیند، بر حسب دانش آنها می گوید: من می دانم، پس قضاوت و مقاومت دارد، به خدا می گوید: من الان قضاوت تو را قبول ندارم، و کن فکان ات را هم قبول ندارم.

کن فکان خدا یعنی آنچه می گوید: بشو و می شود، به دردسر می اندازد، یعنی بیشتر از جنس جسم می کند، و منقبض می کند و درد می کند، برای اینکه خودمان می خواهیم، ما هر چه بخواهیم خدا همان را می دهد به ما، و همانطور می



بینیم جَفَّ الْقَلَمِ وَ رَبِيبُ الْمَنُونِ، رَبِيبُ الْمَنُونِ یعنی اتفاقات بد می افتد برای این شخص، برای این (حقیقت وجودی انسان با شش محور اساسی) شخص که مرکزش عدم است، یواش یواش اتفاقات بد از بین می رود در بیرون، و جَفَّ الْقَلَمِ یعنی خدا این لحظه زندگی درون و بیرون ما را می نویسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

## پیش چوگانهای حکم کُنْ فَاکَانَ می دویم اندر مکان و لامکان

بنابر این، این لحظه زندگی ما در درون و بیرون بهتر نوشته می شود، البته که کسی که الان فضا را باز می کند، درست می نالد، و می داند مسکین است، مقاومت و قضاوت ندارد، حتماً در حال تسلیم و فضا گشایی است، مرکز عدم این موضوع را می شناسد، پس درست نالیدن با تسلیم و فضا گشایی جور است.

این بالای (افسانه من ذهنی با شش محور اساسی) که نقطه چین در مرکزش دارد جور نیست، این شخصی که نقطه چین زیاد در مرکزش دارد به هیچ وجه خاموش باشید را نمی شناسد، برای اینکه از طریق خاموش نبودن است که من ذهنی را درست می کند، این یکی (حقیقت وجودی انسان با شش محور اساسی) یواش یواش که مرکزش عدم دارد می شود و فضا باز می شود، می داند که دارد به سوی جنس خودش می رود، جنس اصلی خودش، پس یواش یواش می فهمد که در وز و ز ذهن و پارازیت ذهن هیچ گونه ارزشی وجود ندارد، و هر چه که من ذهنی می گوید اینها بیهوده است، و خردمندانه نیست، یواش یواش خاموش می شود می گذارد زندگی حرف بزند.

هر چقدر ما خاموش تر می شویم به لحاظ من ذهنی، زندگی بهتر می تواند از طریق ما حرف بزند، یعنی به گوش ما می گوید که چکار کن، ما همان کار را می کنیم.

و یواش یواش این شخص (افسانه من ذهنی با شش محور اساسی) که مرکزش همانیده هست و بد می نالد، شکایت می کند، اصلاً نمی داند که خدا ما را گرامی داشته و معنی اش اینست که خدا به بی نهایت خودش در ما زنده خواهد شد، یعنی ما عمق بی نهایت پیدا خواهیم کرد، شبیه خدا خواهیم شد، خاصیت های خدا را خواهیم داشت و فراوانی خدا هم مال ما خواهد بود، این شخص آن فراوانی را نمی شناسد، برای اینکه دائماً از این همانیدگی به آن همانیدگی می پرد، و برحسب اینها می بیند و اینها محدود هستند، دائماً محدود اندیش است، بله، کمیابی اندیش است، همه چیز کم است، اصلاً یکی از حس های بدش کمی است، کسی که دائماً در کم و کمیابی است، بی نهایت خدا را نمی شناسد.

این کسی که این نقطه چین ها را دارد، زندگی نمی کند، زندگی را هم برای دیگران روا نمی دارد، نمی گذارد دیگران هم زندگی کنند، این شخص هم خودش زندگی می کند، هم می گذارد دیگران زندگی کنند، بله، این شکل ها و بیت را توضیح دادم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## خورشید چون افروزدم. تا هجر کمتر سوزدم دل حیلتی آموزدم. کز سر بگیرم کار را

این بیت را دو جور می شود معنی کرد که هر دو جورش را مولانا در نظر دارد، یکی اش مال من ذهنی است، یکی اش مال مرکز عدم است، پس اگر بگویید خورشید، خورشید بیرونی است، می گوید که من دچار دوری و فراغ هستم، و در واقع این حالت است (افسانه من ذهنی)، این حالتی که می بینید، این هجران است، دوری از خداست، ما آن هوشیاری که بودیم گم کردیم و از خدا منفصل شدیم، می گوید وقتی خورشید بیرونی مرا گرم می کند، منظور از خورشید بیرونی گرم می کند، یعنی من از چیزهای آفل زندگی می طلبم و می گیرم، مثل خوشی هایی که در این جهان دارم، تا این دوری از خدا مرا کمتر بسوزد، دل اصلی من که این (حقیقت وجودی انسان) باشد رها نکرده مرا، یک حيله ای به من می آموزد، یک افسونی به من می آموزد، که دوباره از سر بگیرم کار را، یعنی بفهمم که این چیزهای بیرونی واقعاً به دردم نمی خورند، و شروع کنم روی خودم کار کردن، بله.

ولی یک جور دیگر اگر بخواهیم معنی کنیم که هر دو تقریباً به یک جا می رسد، این است که خورشید را خورشید خدا بگیرد، بگوید خورشید خدا وقتی مرا می افروزد تا این دوری کمتر اثر بکند، دل من (افسانه من ذهنی) که همین من ذهنی باشد، یک حيله ای به من می آموزد، یک عینکی جلوی چشمم می گذارد که دوباره بروم به من ذهنی.

هر دو صورت می گیرد، هر دو معنی می خورد، یکی کسی که مرکزش همانیده هست، مسلماً یک موقعی خدا به این مرکز همانیده، به این شخص (افسانه من ذهنی) خودش را نشان می دهد، ولی دوباره مرکزش، من ذهنی یک عینک دیگری به چشمش می زند، دوباره به هوشیاری جسمی مبتلا می کند.

پس بنابر این اگر معنی کنیم که معمولاً وقتی من ذهنی داریم، رو می کنیم به جهان، به لذت های این جهانی، خوشی ها، مثل تایید و توجه مردم، و خودمان را با خریدن چیزهای گران قیمت و نشان دادن آنها به مردم، پز دادن، مشغول می کنیم که بلکه این دردهایی که دوری از خدا ایجاد کرده به ما، همان دردهای اساسی که داریم، مثل خشم و ترس، همین امروز توضیح دادیم دیگر، برای اینکه آنها مرا اذیت نکنند یک ذره بیهوش باشم، همه کارهایی که انجام می دهیم،

تلویزیون تماشا می کنیم، یک ساعت برویم یک جا سرمان مشغول بشود، برای اینکه این دردِ فراقِ دائماً به ما می گوید که: باید یک کاری بکنی، تو آن هوشیاری را گم کردی، این روش زندگی خوب نیست، و ما هم می خواهیم خودمان را به یک چیزی مشغول کنیم که این دردِ فراق را حس نکنیم، اما می گوید که هر لحظه یک جوری هشدار می آید به من که، دل اصلی من به من یک پیغام می دهد که دوباره از سر بگیر این کار را، یعنی زنده شدن به خدا را، شما باید این همایندگی ها را به حاشیه برانی با صبر و شکر، با تسلیم، بله، این معنی اش این است، حالا می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## ای عقل کل ذوفنون، تعلیم فرما یک فسون کز وی بخیزد در درون، رحمی نگارین یار را

این بیت هم دوباره می شود همینطور دو جور معنی کرد، یکی اش این است که عقل کل ذوفنون خرد زندگی باشد، عقل کل باشد، عقل خدا باشد، تمام کائنات را اداره می کند.

و ما از طریق همین شکل ها، بله، به این حالت (حقیقت وجودی انسان) بگوییم که یک خورده که عدم را حس کردیم بفهمیم که نه این عقل من ذهنی کارایی ندارد، رو کنیم به عقل کل بگوییم که، بله، این حالتبه زندگی بگوییم که تو یک دعایی، یک فسونی، یک روش ناله ای به من یاد بده که این یارِ مهربان من یعنی خدا در درون من رحمی به من بکند، یعنی به من کمک بکند.

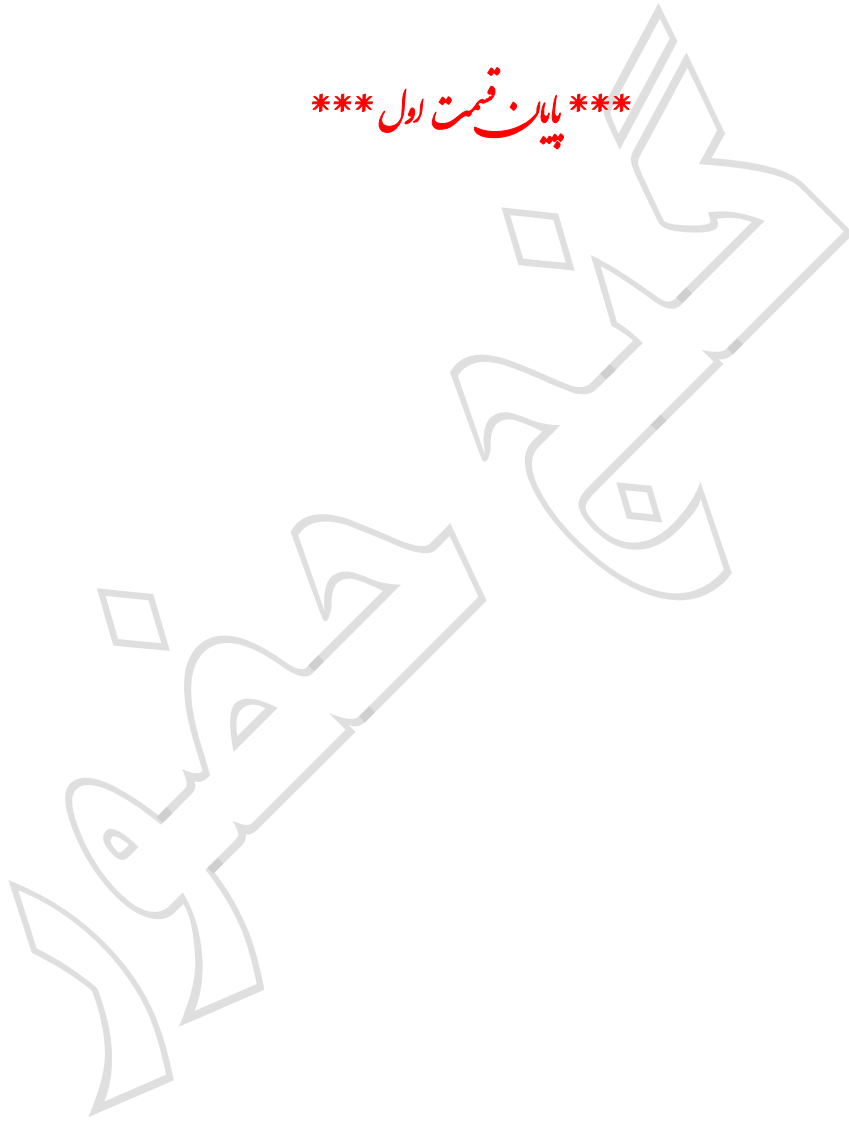
و اگر بخواهیم برحسب این شکل (افسانه من ذهنی) معنی بکنیم در اینصورت عقل کل ذوفنون، مولانا به اصطلاح مسخره می کند عقل جزوی را، که می گوید تو که چیزی بلد نیست، اگر بلدی به من یک فسونی یاد بده که خدا رحمش بیاید به من. و هر دو درست است، یعنی هر دو را شما باید ببینید که آیا شما من ذهنی تان را عقل کل می دانید که داری فنون است، ذوفنون یعنی دارای فن، صاحب فن ها، داری هنرها، کسی که چند هنر داشته باشد.

پس شما نمی آید این حرف را بزنید که ای عقل من ذهنی من که خیلی بلد هستی، به من یک دعایی یاد بده، به من یک فسونی یاد بده، وردی یاد بده، که من بخوانم که آن نگارین یار به من در مرکز رحم کند و به این حالت (حقیقت وجودی انسان) رو می کنیم به خرد کل، اگر این عدم را حس کرده باشید رو می کنید به خرد کل، می گوید که به من یک وردی یاد بده که نگارین یار لطف کند به من و بیاید به مرکز من، و شما می دانید که این فسون را چه کسی بلد است، فسون را همین عدم در مرکزتان بلد است.



پس اگر یک خُرده شما زنده شدید به عدم و فضا باز کردید اطراف من ذهنی تان، فاصله گرفتید و بصورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه می کنید، می توانید این حرف را بزنید، بگویید که من می دانم، من ذهنی من نمی داند، این مقاومت و قضاوت من بیهوده بوده، حالا من می خواهم تو به من کمک کنی و او وردش همین است، فسونش همین است که می گوید: مرتب فضا را باز کن، فضا را باز کن بگذار من فسون بخوانم.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***





اجازه بدهید راجع به عقل مولانا ابیاتی گفته، یک مقدار بررسی کنیم، پس از برخی ابیات، امروز ابیاتِ مثنوی خواهیم خواند، امیدوارم شما این ابیات را بخوانید و دوباره برگردید به آن بیت ببینید که این بیت را می توانید درست بفهمید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵۹

## کُلِّ عَالَمٍ صَوْرَتِ عَقْلِ کُلِّ اسْت کوسِتِ بَابِی هِرْ اَنکِ اَهْلِ قُلِّ اسْت

می گوید این عالم صورت که می بینیم در بیرون، همه عالم این صورت عقل کل است، پس این صورت های بیرون را، هر چه در جهان ما می بینیم و وجود دارد، این انعکاس بیرونی عقل کل است، همینطوری که مرکز ما باز می شود و عدم می شود، در بیرون ما وضعیت ها را منعکس می کنیم، یک عقل کل هم یک صورتی منعکس می کند، می گوید این عقل کل بابای کسی است که او اهل قُلِّ است، اهل قُلِّ می دانید، خدا می گوید بگو و ما می گوییم، و چنین شخصی حتما در مرکزش عدم را باز کرده، کسی که فضای درون را باز کرده آن شخص نمی گذارد من ذهنی اش حرف بزند، به آن شخص خدا می گوید بگو او هم می گوید، پس تمام فکرهايش را زندگی به او می گوید بگو.

پس اهل قُلِّ علاوه بر حضرت رسول که به او گفته است بگو، هر انسانی می تواند باشد که فضای درون را باز کرده و اینجا آن انسان است، می گوید هر کسی اهل قُلِّ است، یعنی خودش حرف نمی زند، خدا به او می گوید بگو، می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۰

## چون کسی با عقلِ کُلِّ کُفْرانِ مُزود صورتِ کُلِّ پیشِ او هم سگِ نمود

می گوید هر کسی من ذهنی داشته باشد، بگوید عقل من، قضاوت من، مقاومت من در این لحظه، پس قدر عقل کل را نمی داند، هر کسی قدرِ کمکِ عقل کل را، عقل خدا را در این لحظه نداند، بگوید من می خواهم عقلم را بکار ببرم، قضاوت خودم را بکنم، پس دارد کفران می کند، چطور ممکن است خدا می گوید من می خواهم از طریق تو حرف بزنم، فکر بکنم، ما می گوییم نخیر، شما حرف نزنید من خودم حرف می زنم؟ آن هم چه حرفی، برحسب همانیدگی ها، که پولم زیاد بشود، دردم زیاد بشود، و همانیدگی هایم زیاد بشود، یا تکرار دردهایم، عقل ما این را می گوید دیگر.



هر کسی عقل خودش را برمی دارد، عقل کل را می گذارد کنار، دارد کفر می کند، پس بنابر این صورت کل هم، یعنی هر چیزی که در بیرون می بیند، هر تجربه‌ای، هر وضعیتی را تجربه می کند او خیلی زشت خواهد شد، سگ نمود یعنی او، یعنی آن وضعیت او را عو عو می کند و گاز می گیرد، یعنی هر چه ما درست می کنیم در بیرون، بر می گردد بر ضد ما و ما را گاز می گیرد، و ما این را تجربه کرده ایم همه ما.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۱

## صَلِحْ كُنْ بِاِیْنِ پَدْرِ عَاقِی بَهْلٍ تَا كِهْ فَرَشِ زَرِ نَمَیْدَ آبِ وَ كَلِ

می گوید که با این پدر صلح کن، شما با این پدر یعنی عقل کل یا خدا موقعی صلح می کنید که این لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، مقاومت نکنید، ستیزه نکنید، شکایت نکنید، از رضا و پذیرش شروع کنید، صلح کن با این پدر، این عاقی را بگذار کنار، سرکشی را بگذار کنار، نافرمانی را بگذار کنار، تا این آب و گل مثل فرش طلا به نظر بیاید، یعنی هر چه که شما درست می کنید، و همین طور فکرهایتان، چهار بُعدتان طلایی بشود، عالی بشود، درست بشود، نیک بشود، بی درد بشود، یعنی دائماً روی فرش بی دردی راه بروید، صلح کن با پدر، ما صلح نیستیم، و جزایش را هم می دهیم، تقاضاش را می دهیم، نتایجش را هم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۲

## پَسِ قِیَامَتِ نَقْدِ حَالِ تُو بُودِ پِیْشِ تُو چَرخِ وَ زَمِیْنِ مُبَدَلِ شُودِ

پس می گوید قیامت ما، قیامت هم یعنی بلند بشویم روی پای بی نهایت بایستیم، قیامت معنی اش این نیست که کن فیکون بشود، همه چیز به هم بریزد، خراب بشود و فلان، نه، قیامت ما اینست که بلند بشویم، الان روی من ذهنی ایستاده‌ایم، متکی به جهان هستیم، خودمان را از جهان بکنیم، روی پای خدا و بی نهایت خدا بایستیم، این قیامت ماست، می گوید این لحظه می تواند اتفاق بیفتد، نقد، پس قیامت نقد حال تو بود، همین لحظه.

پیش تو، پیش چشمان تو، چشمان هوشیاری تو، هم آسمان درون، هم فرم بیرونی اش می تواند تبدیل بشود، عوض بشود، پس ما که اینقدر منقبض شدیم در مرکزمان، این می تواند انقباض از بین برود و مرکز ما باز بشود، باز بشود، بی نهایت بشود، چرخ یعنی آسمان، زمین انعکاس آن در بیرون، جَفَّ الْقَلَمِ، خدا می نویسد درون و بیرون ما را، یعنی لحظه به لحظه



بهتر بنویسد، پیش چشمان تو آسمان درون و انعکاس آن در بیرون عوض بشود، دیگر آن وضعیت های بد را منعکس نکنی، پس تقصیر توست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

## فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بود معنی قد جَفَّ الْقَلَمُ

این غصه های دم‌به‌دم نتیجه کارهای خودمان است، و معنی این که خدا در این لحظه زندگی درون و بیرون ما را می بیند و می نویسد، جَفَّ الْقَلَمُ همین است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳

## من که صلح دایماً با این پدر این جهان چون جَنَنْتَسْتَم در نظر

حالا مولانا از جانب خودش می گوید یا از جانب هر انسانی، که صلح است دایماً با این پدر، یعنی هر لحظه من تسلیمم و به حرف پدرم گوش می کنم، نه پدر جسمی، خدا، زندگی، یعنی هر لحظه از رضا و پذیرش شروع می کنم، و به قانون قضا و کن فکان گوش می کنم، هر لحظه از جنس آستم، و بنابر این، این جهان، جهان بیرون یعنی، مثل بهشت است برای من، ما اگر این ابیات را تجربه نکرده ایم، باید کار کنیم روی خودمان تجربه بکنیم. راجع به عقل صحبت می کنیم بله، این آیه هم مهم است که واقعاً مردم به آن توجه بکنند، دقیقاً همین را می گوید که: فضای درون باز می شود، آسمان درون باز می شود، انعکاسش در بیرون عالی می شود، شما نگاه کنید می گوید:

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه

«يَوْمَ تَبْدَلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ ۖ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»

« آن روز که زمین به زمینی جز این بدل شود و آسمانها به آسمانی دیگر، و همه در پیشگاه خدای واحد قهار حاضر

آیند.»

زمین یعنی فرم ما، انعکاس مرکز ما در بیرون، مرکز ما هر چه باشد الان، شما انعکاسش را در بیرون بصورت وضعیت های زندگی تان تجربه می کنید، اگر درد دارید در مرکزتان، در بیرون درد ایجاد می کنید، درد می بینید، اگر آرامش دارید در بیرون، آرامش را بوجود می آورید و به طرفش می روید، پس:

آن روز که زمین به زمینی جز این بدل شود و آسمانها به آسمانی دیگر، یعنی مرتب درون ما این آسمان، آسمان بعدی بزرگتر، آسمان بعدی بزرگتر می شود. و به تدریج همه در پیشگاه خدای واحد قهار حاضر آیند. یعنی ما آمدیم برای



همین، برای اینکه این مرکز منقبض شده خودمان را باز کنیم و بفهمیم که این انقباض، این باور پرستی و این درد پرستی و این پول پرستی یا هر چه که در آن مرکز بود دیدید، آنها را پرستیدن درست نیست، ما باید آن مرکز را باز کنیم انعکاسش را در بیرون ببینیم.

آن آسمان درون ماست، و انعکاسش هم در بیرون هر چه بازتر می شود بهتر می شود، و هر چه بازتر می شود، بازتر می شود، وقتی بی نهایت می شود ما یواش یواش داریم به پیشگاه خدا می رویم، و اینکه می گوید قهار، یعنی هر کسی باید اینکار را بکند، چاره ای نداریم ما، همه باید واحد بشویم، به تدریج که فضای درون باز می شود، ما داریم هوشیارانه با خدا یکی می شویم، و این خدا اجازه نمی دهد که ما کار دیگری بکنیم، یعنی مرکز همانیده را حفظ کنیم، روز به روز بدتر می شود، بله.

در جای دیگر عقل را دو جور تعریف می کند، یکی عقلی است که وقتی می آییم به این جهان کسب می کنیم، در خانواده، در مکتب، در جامعه، و این عقل معاش است، چه جوری پول در بیاوریم، همانیدگی هایمان را زیاد کنیم، در واقع عقل همانیدگی هاست، و زرنگی ماست که چه جوری این عقل را یاد بگیریم و به کار ببریم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۶۰

### عقل دو عقل است: اول مکسبی

### که در آموزی چو در مکتب صبی

پس صبی یعنی کودک، کسی که مدرسه می رود، و مکسبی یعنی منصوب به مکسب، یعنی آن چه که ما از کسب به دست می آوریم، حالا چه در مدرسه باشد، چه در بیزینس باشد، پس دو جور عقل داریم: یکی اکتسابی است، در این جهان به دست می آوریم، بله، مثل شاگرد مدرسه یاد می گیریم، همین عقل من ذهنی است، این عقل چندان عقلی نیست، اما یکی دیگر:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۶۴

### عقل دیگر بخشش یزدان بود

### چشمه آن در میان جان بود

بله، عقل دیگر این است که شما این عقل را بگذارید کنار و فضا را باز کنید و وقتی فضا بی نهایت شد، خرد کل به شما یک عقل می دهد که با آن همه کائنات را اداره می کند، مرکزش، چشمه اش در میان جان ماست، کاملاً واضح است. بله، این بیت را خواندیم، معمولاً وقتی بین ابیات من مثنوی می خوانم آن بیت قبلی را تکرار می کنم که ذهن ما یک ذره تازه تر بشود، این بیت را داشتیم:



## ای عقل کُلِّ ذوفنون، تعلیم فرما یک فُسون کز وی بخیزد در درون، رَحْمی نگارین یار را

بیت بعدی می گوید:

## چون نور آن شمع چِگل می در نیابد جان و دل کی داند آخر آب و گل، دلخواه آن عیار را؟

شمع چِگل یعنی خدا و زندگی، پس بنا بر این، یعنی معشوقِ زیبا روی، چگل می دانید ناحیه ای است که زیبا رویانش معروف بودند، شمع هم یعنی همین زیبایی است که چهره اش زیباست و نور می اندازد. و می گوید چون نور آن شمع زیبا را حتی جان و دل هم نمی تواند در بیابد، یعنی بشناسد، و آب و گل ما یعنی من ذهنی ما که فقط هوشیاری جسمی دارد، چه جوری می تواند بشناسد و بداند که دلخواه آن عیار چیست؟ و منظور از عیار این است که یک لحظه خدا پایش را می گذارد مرکز ما، وقتی تسلیم هستیم، و غارت می کند همانندگی های ما را، و ما بخواهیم ببینیم این کیه، می رود، نمی توانیم بفهمیم، پس همین قضا و کن فکان فقط مرکز ما را می تواند غارت کند، ولی اگر شما دوباره بخواهید با ذهن بشناسید و یا یک جوری بشناسید، این ممکن نخواهد شد.

پس دارد می گوید که ما نور خدا را حتی وقتی که مرکزمان باز می شود، اگر بخواهیم بشناسیم، نمی توانیم بشناسیم، فقط از آن استفاده می کنیم، ما به عشق زنده می شویم، آن را در جهان می پراکنیم، آن را می توانیم به ارتعاش در بیآوریم، از ارتعاش مرکز زنده ی آدم های دیگر بهره مند می شویم، آن را شناسایی می کنیم، ولی شناسایی کردن معنی اش این است که ما می توانیم واقعاً با ذهنمان بشناسیم و بنویسیم و به صورت در بیآوریم؟ نه، در این بیت مولانا می خواهد بگوید که بطور قطع و یقین ما باید بفهمیم که ذهن ما نمی تواند خرد کل را و خدا را، یا نور آن شمع چِگل را، زیبا روی را بشناسد، پس ذهن را بگذاریم کنار.

و با این شکل ها اگر بخواهید ببینید، این آدم *(افسانه من ذهنی)* با همین دانش و عقل همانندگی ها می خواهد خدا را بشناسد و نور او را بشناسد، شما از آنها نباشید، و حتی اگر به اینصورت *(حقیقت وجودی انسان)* هم در بیابید، مرکز را عدم کنید باز هم نخواهید شناخت، شناخت، نخواهید شناخت، به او می توانید زنده بشوید، صبتِ شناخت است.

پس بنا بر این ما همیشه تسلیم هستیم، و در مقابل قضا و کن فکان متواضع هستیم و صفر هستیم، و در نمی آییم، و ما می دانیم که این هوشیاری جسمی ما یعنی آب و گل، نور هوشیاری جسمی، نمی تواند بفهمد که دلخواه آن عیار در این



لحظه چیست، یعنی شما نمی توانید بفهمید کدام همانندگی را می خواهید از شما بگیرد، و شما باید در حالت تسلیم باقی بمانید، هر چه بیشتر تسلیم بشوید و این لحظه را با رضا و پذیرش شروع کنید بهتر است، و باید این کار را بکنید. و اگر شما آمدید با مقاومت شروع کردید، و گفتید که من می توانم راه خودم را، خودم پیدا کنم، البته در کارهای این جهانی من عرض نمی کنم، داریم صحبت می کنیم که ما چه جوری می توانیم برگردیم دوباره به بی نهایت او زنده بشویم، این غزل با مسکین شروع شده، چگونه بنالم که من این راه را پیدا کنم؟ یادمان باشد یک موقعی کسی نگوید که من بیزنس می کنم، من نمی توانم هدف بگذارم، من نمی توانم یک خواسته ای تعیین کنم و روشهای رسیدن به آن را معین کنم، فکر کنم، خلاق باشم، البته که می توانی، البته که می توانی.

ولی در آنجا هم حتی شما اگر از این مدل که روی صفحه است الان (حقیقت وجودی انسان)، بگذارید از خرد زندگی استفاده کنید و بگذارید زندگی از طریق شما فکر کند، و هر لحظه از رضا، ببینید هر لحظه شما راضی هستید، و از پذیرش شروع می کنید، صلح هستید با این پدر، از خرد کل دارید استفاده می کنید، این خوب است، حالا می خواهید شما به خواسته های مادی تان برسید یا برگردید به خدا زنده بشوید، هیچ فرقی نمی کند، شما هیچ چاره ای ندارید جز اینکه از پذیرش و رضا شروع کنید.

اگر با مقاومت و قضاوت شروع کردید کار را و فکر را، بدانید که آن به نتیجه نخواهد رسید، یکی می گوید من از خشم می خواهم شروع کنم، من دوست دارم با خشم کارم جلو می رود، با خشم ظاهراً در بیرون من ذهنی کار را پیش می برد، ولی بعداً می فهمید که این پر از درد بوده، راه پر از درد بوده و نتیجه اش هم همه اش درد است، نتیجه نداد، ممکن است خیلی زحمت بکشید، آخر سر ببینید که این زحمات شما فقط ایجاد درد کرده است.

دلخواه آن عیار را یعنی آن عیاری که به من راهنمایی می کند، کمک می کند، من نمی بینم، و عیار به دو معنی به کار رفته در اینجا، یکی اینکه خدا مثل آن عیاران، عیاران می دانید که می رفتند جلوی کاروان ها را می گرفتند، پولشان را می گرفتند، مالشان را می گرفتند، به دست فقرا می رساندند، پس نه موقع غارت کردن کسی آنها را می دید، سریع عمل می کردند، نه موقع کمک کردن، خدا هم، ما نه غارتش را می بینیم، نه کمکش را، پس دلخواه آن عیار را ما با عقل مان نمی توانیم بفهمیم. پس باید تسلیم باشیم. نتیجه این بیت این است که باید تسلیم باشیم، از رضا شروع کنیم، از پذیرش شروع کنیم، بله، این ابیات را بخوانیم در تبیین این بیت. می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۹

## بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد

یعنی در آسمان موقع سحر که می‌دانید هر لحظه سحر است، سحر ماست، ما باید از خواب ذهن بیدار شویم. می‌گوید همین طور اگر تسلیم باشیم، یک دفعه می‌بینیم که، درست مثل اینکه در آسمان یک ماه موقع سحر عیان شد. سحر این لحظه است. این لحظه یک دفعه می‌بینیم یک ماهی در آسمان عیان شد، شما دیدید، و از آسمان آمد زمین و این رمز خداست و زندگی است، و شروع کرد به ما نگاه کردن.

شما مرکز خودتان را عدم می‌کنید، عدم می‌کنید، عدم می‌کنید، یک دفعه متوجه می‌شوید که یک ماه بزرگی، خدا و زندگی جلویان هست، دارد به شما نگاه می‌کند، با من ذهنی نمی‌توانید ببینید. شما یک موقعی فکر نکنید ما داریم می‌گوییم صبح قبل از طلوع آفتاب. این تمثیل است، تمثیلش این است که صبح یک دفعه می‌بینیم که در آسمان یک ماه هست، یک ماه بزرگ، تا به آن نگاه کردم آمد پایین، روی زمین، شروع کرد به من نگاه کردن.

بعد در بیت بعدی می‌گوید که یک دفعه همین طور که باز مثلاً یک گنجشکی را شکار کند، چون من تسلیم بودم، من را از این همانیدگی‌ها کشید بیرون. رفت دوباره بالا. یعنی من بینهایت شدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۹

## چون باز که بر باید مرغی به گه صید پر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد

مانند بازی که، عقابی که یک مرغی را صید بکند، او هم مرا از دست همانیدگی‌ها بیرون کشید، و صید کرد و با خودش برد به آسمان، درون من شد آسمان، آسمان درون من باز شد، یعنی مرا از دست همانیدگی‌ها رها کنید. پس ببینید مولانا چه می‌گوید به ما؟ دارد می‌گوید که امکان این وجود دارد که ما به تدریج که فضا باز می‌کنیم و باز می‌کنیم، یک دفعه متوجه بشویم که به اندازه کافی فضا باز شده و ما داریم به وسیله یک ماه بزرگی، خدا داریم شکار می‌شویم. ما الان می‌گوییم چطور از دست این همانیدگی‌ها رها بشوم؟ با عقل مان داریم می‌گوییم. شما تسلیم شو، بگذار قضا و بشو و می‌شود زندگی در مورد شما کار بکند. ببینیم چه می‌شود. بله.

## در خود چو نظر کردم خود را بندیدم زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

می گوید در دست آن ماه یک دفعه به من ذهنی ام نگاه کردم، به خودم، دیدم من ذهنی ام نیست، از بین رفته، شناسایی کردم من پس. تمام حس وجود هشیاری در چیزهای این جهانی را که آن نقطه چین ها هستند، یک دفعه مرا از آن کشید بیرون. پس امکان فروریزش من ذهنی وجود دارد، اگر ما تسلیم بشویم. و در اینجا عرض کنم که کسی نباید فکر کند که حالا آمدیم من ذهنی ما فرو ریخت، نکند من مثلاً به اندازه کافی لذت در این دنیا نبرم. محروم بشوم. این مردم همه می روند خوشگذرانی می کنند، من یک دفعه به یک جور دیگر تبدیل شوم، خدا گونه بشوم و از این چیزهایی که مردم می خورند و می نوشند و خوشگذرانی ها محروم بکنم خودم را.

شما می خواهید مرا اینطوری کنی؟ نه، نه نه. زندگی شما به موازنه می رسد، به توازن می رسد، به تعادل می رسد. و شما آن لذتها را، نگران آنها نباشید فعلاً. آنها هستند. به اندازه کافی غذا هست و غذا می توانیم بخوریم یا هر چی که علاقه داریم. لزومی ندارد ما از طریق من ذهنی دنبال آنها برویم. من ذهنی وسوسه می کند که اگر مرا از دست بدهی، یک دفعه بدبخت می شوی، یک شصت هفتاد سال در این جهان هستی، محروم بشوی این این چیز، از آن چیز، چه می گوید مولانا. نه لازم نیست من ذهنی داشته باشی، از چیزی لذت ببری. لذت معنوی که لذت واقعی است، آدم می تواند از چیزهای بیرونی هم به اندازه کافی بگیرد، در صورتی که به حضور برسد و بهتر می تواند، برای اینکه ترس از بین می رود.

شما نگاه کنید هر کسی من ذهنی دارد ترس نمی گذارد از چیزها درست استفاده کند. تا می خواهد از یک چیزی استفاده کند می آید مچش را می گیرد. نکند این از بین برود، کم بشود، من الان پولم را اینجا خرج کنم برای خودم، برای مسافرت، برای غذا، خوب یک کمی ارزاتر، حالا بگذار پس انداز کنم. می ترساند من ذهنی. ترس، ترس نمی گذارد ما از پولمان استفاده کنیم.

می گوید به خودم نگاه کردم خودم را ندیدم. برای اینکه این تن من یعنی من ذهنی من در اثر شکار آن ماه یعنی خدا و زندگی این تنم، دیگر جسم نبود، از لطف جان شده بود. یعنی همه حس وجود من به صورت هشیاری از آن بیرون کشیده شد، لطیف شدم، بینهایت شدم. درست است؟ بله، اما سریع می خوانم اینها را. هر کسی که با ذهنش این چیزها را می شنود، باید بداند که تا تبدیل نشود، یک خرده تجربه نکند، نمی تواند بفهمد. برای همین مولانا می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶

## پس قیامت شو قیامت را بین دیدن هر چیز را شرط است این

می‌گوید تو قیامت بشو تا بفهمی قیامت چه هست، یعنی تبدیل بشو. این شخص تبدیل شد. ما الان یادتان هست گفتیم که پیش تو چرخ و زمین مبدل شود، شما باید اجازه بدهی که آسمان درون باز بشود، وقتی باز شد انعکاسش را هم در بیرون ببینی، این را تجربه کنی، تا درک کنی چطوری هست. نمی‌توانی بنشیننی بگویی که من می‌خواهم من ذهنی‌ام را نگه دارم، تجسم کنم، حالا تو بگو من گوش می‌کنم، اگر دیدم به نفعم هست تبدیل می‌شوم، چشم، چشم، نه اینطوری نمی‌شود. می‌گوید قیامت بشو، بفهم قیامت چطوری است و دیدن هر چیزی شرطش این است که آن بشوی. و خودش توضیح می‌دهد سریع بخوانم برایتان:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۷

## تا نگردي او ندانی‌اش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام

ظلام یعنی تاریکی. می‌گوید تا تبدیل نشوی به آن چیزی، چه بخواهد نور باشد و چه تاریکی، نمی‌دانی چطوری است. پس شاید بیهوده نیست که ما اول می‌آییم که تاریکی را، خواب من ذهنی را تجربه کنیم، برای اینکه بشناسیم، تا بعداً دچار خوابهای مختلف نشویم. هر کسی که از من ذهنی جدا شده می‌داند من ذهنی چه هست، خواب ذهن چه هست، خواب درد چه هست، این همان چارق ایاز می‌شود. یادش می‌ماند. ببیند می‌شناسد. هر کسی از من ذهنی رها شده، من‌های ذهنی بیرون را می‌شناسد، ممکن است واکنش نشان ندهد، سر به سر آنها نگذارد یا تحریک نشود، فضا باز کند ولی می‌شناسد.

پس می‌خواهد نور باشد، نور خدا باشد، دیدن از طریق هشیاری باشد، یا دیدن از طریق همانیدگی‌ها، هر دو را می‌شناسد. شما می‌فهمی که این لحظه عینک درد را به چشمم زدم، این لحظه عینک پول را زدم، عینک پول را برمی‌داری، می‌فهمی که عینک پول را برداشتی. چرا؟ هم نور را می‌شناسی و هم تاریکی را. و خودش می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۸

## عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را دانی دُبال

دُبال یعنی شعله عشق در اینجا، یا به معنی شعله یا فتیله. می‌گوید که اگر عقل بشوی، اگر عقل کل بشوی، می‌فهمی عقل کل چه هست. اگر عشق بشوی؛ عشق یادمان باشد یعنی هشیاری دوباره به بینهایت خدا تبدیل می‌شود، یعنی هشیاری



خودش را به صورت هشیاری می‌شناسد. امتداد خدا یا خدا خودش را در ما شناسایی می‌کند؛ در عشق، عاشق و معشوق یکی می‌شوند. ما عاشق هستیم، معشوق زندگی است، خداست، دیگر این عاشق و معشوق از بین می‌رود و با هم یکی می‌شوند، به صورت یک هشیاری. برای همین عشق است، دیگر نمی‌گویند عاشق و معشوق. عاشق و معشوق که یکی شدند می‌شوند عشق، عشق یعنی یکی شدن ما با او.

اگر عشق بشویم، شعله عشق را درک می‌کنیم برای اینکه مرتب اولاً خودت را در همه انسانها شناسایی می‌کنی، خودت را در همه چیز شناسایی می‌کنی، خدا را در همه چیز می‌بینی، و متوجه می‌شوی همه چیز زندگی است، شما هم زندگی هستی، همه انسانها یک زندگی هستند. منتها من‌های ذهنی متفاوت دارند. اگر عشق بشوی می‌توانی به دیگران کمک کنی، آن وحدت را، آن یکی بودن را بشناسند، زندگی را بشناسند، این همان یک زندگی است، شناخت یک زندگی است در همه چیز و همه کس. ولی اگر در ذهن بنشیننی بخواهی تصور کنی عشق چطوری است؟ عشق عبارت از آن است که آدم خودش را در دیگران شناسایی کند، این فایده ندارد. فقط می‌خواستیم این شعر را، این بیت را معنا کنیم، معنایش را بفهمیم یا معنی کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## چون نور آن شمع چگل می‌در نیابد جان و دل کی داند آخر آب و گل، دلخواه آن عیار را؟

فهمیدیم که چند جور عقل هست. بله. آن نور را تا نور نشویم نمی‌توانیم بشناسیم. و اول هم که آب و گل شده‌ایم و تاریکی را شناخته‌ایم، باید مرکزمان را عدم کنیم، تسلیم بشویم تا آن خدا یا زندگی دلخواهش را در ما اجرا کند. ما نمی‌توانیم بگوییم خدا الان این را می‌خواهد. توجه کنید این اشتباه بزرگی است که ما بارها تصمیم می‌گیریم که مثلاً می‌گوییم خدا می‌خواهد ما این شخص را بکشیم مثلاً، این را تنبیه کنیم، آنجا این کار را بکنیم، تو از کجا می‌دانی؟ خدا می‌خواهد الان من درد بکشم، و این بهانه خدا می‌خواهد دلخواه آن عیار، دلخواه آن عیار این است که شما درد بکشید، از کجا می‌دانید؟ اتفاقاً آن عیار رحمتش خیلی خیلی بیشتر از خشمش است و قهرش است. آن عیار، اینها همه خواسته‌های من ذهنی است که ما نسبت می‌دهیم به آن عیار و اشتباه است.

## جبریل با لطف و رشد، عجل سَمین را چون چَشَد؟ این دام و دانه کی کَشَد، عَنقای خوش منقار را؟

می‌گوید جبرئیل لطیف و دارای رَشَد، رَشَد یعنی به راه راست رفتن، در اینجا یعنی جبرئیلی که هر لحظه به وسیله زندگی و خدا هدایت می‌شود و غذایش نور است، عَجَلِ سَمین، گوساله چاق بریان را چطوری می‌خورد؟ بله، اشاره است به یک آیه‌ای از قرآن می‌گوید که به ابراهیم مهمانهای ناشناسی رسیدند، ابراهیم گفت که شما را من نمی‌شناسم و تا حالا همچو آدمهایی ندیدم، و رفت به اندرون و گوساله بریان آورد و اینها فرشته بودند، و گفتند ما از اینجور غذاها نمی‌خوریم. و البته فکر می‌کنم بله، این آیه هست بخوانید.

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۶

«فَرَاغَ إِلَىٰ أَهْلِهِ فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ»

«در نهان و شتابان نزد کسان خود رفت و گوساله فربه‌ی آورد.»

یعنی ابراهیم قبلاً پرسیده بود که شما را من نمی‌شناسم، و آنها از جنس فرشته بودند، و به ابراهیم سر زده بودند. پس معنی این است که می‌گوید که: جبرئیل با لطف و رشد چطوری غذای مادی می‌خورد؟ اشاره‌اش به این است که ما هم که از نوع فرشتگی و هشیاری هستیم، چطور داریم همانندگی‌ها را می‌خوریم؟ ما به عنوان هشیاری باید نور بخوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳

### قوت اصلی بشر نور خداست

### قوت حیوانی مر او ناسزا است

یعنی غذای اصلی بشر نور خداست، ولی عقل ما می‌گوید ما به عنوان امتداد خدا باید غذاهای حیوانی بخوریم، یعنی همانندگی بخوریم، ما همانندگی را می‌رانیم به حاشیه، نمی‌توانیم بگذاریم به مرکزمان. و می‌گوید ما اگر اصلمان را بشناسیم که الان دیگر شناسایی کردیم، ما به سوی این دام و دانه این دنیا و همانندگی کشیده نمی‌شویم. این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را؟ عنقا یعنی سیمرغ و نماد زنده شدن ما به بینهایت خداست. این هشیاری که دوباره خودش را شناسایی می‌کند به عنوان هشیاری، و از جهان می‌کند، این عنقا است. می‌گوید عنقا خوش منقار است یعنی خوش خوراک است، و علاقه‌ای به دام همانندگی‌ها ندارد. یعنی نمی‌آید با چیزی همانند شود و به دام این دنیا بیفتد. پس معلوم می‌شود وقتی همانند می‌شویم به دام این دنیا می‌افتیم.

مولانا می‌خواهد به ما بگوید که این کاری که ما کرده‌ایم و الان هم می‌کنیم غلط است. این همان تصور اولیه حضرت ابراهیم است. می‌گوید او هم اول میل کرد به غذاهای مادی و داستانها و آیاتش را خواندیم در اینجا. گفت اول یک ستاره‌ای

دید گفت این خدای من است، وقتی افول کرد گفت نه. من آفلین را دوست ندارم. بعد می گوید خدا آسمان درون و انعکاسش در بیرون را به او نشان داد. اینها همه به هم مربوط هستند و شما متوجه می شوید دیگر.

ما به عنوان ذات فرشتگی علاقه‌ای به گوساله بریان که نماد چیزهای خوب این دنیا است نداریم. چون چشده؟ یعنی اصلاً نمی‌چشد و دام و دانه دنیا ما را نباید به خودش بکشد، برای اینکه ما همان عنقای خوش خوراک هستیم که نور می‌خوریم. این آیه را هم به شما نشان دادم، مهم است این، که ما جلوی فرشتگی خودمان گوساله فربه می‌آوریم، و اصل خودمان را با من ذهنی نمی‌شناسیم. هنوز دارد راجع به عقل صحبت می‌کند که عقل نمی‌تواند تشخیص بدهد غذای هشیاری چه هست؟ و جلوی گوساله چاق می‌گذارد.

با این شکل (افسانه من ذهنی) هم شما بررسی بفرمایید. این شخص فکر می‌کند که ذات فرشتگی‌اش، امتداد خدا، عجل ثمین یا گوساله بریان چاق می‌خورد، چرب می‌خورد، درست نیست این. و این در دام و دانه دنیا است. این شخص دانه‌ها را دیده، رفته به دام افتاده و به محض اینکه دانه را می‌بینیم در این جهان، دانه هر چیز مهمی است که به نظر ما توی آن زندگی وجود دارد و اینها همه آن چیزهایی است که داخل آن دایره در اول هر برنامه به شما نشان می‌دهم.

هر کدام از آن نقطه‌چین‌ها دانه است، به محض اینکه همانیده می‌شویم به دام این دنیا می‌افتیم برای اینکه توجه شما جذب آن چیز می‌شود، و آن به عنوان عینک در مرکز شما می‌ماند. شما از جنس عنقای خوش‌منقار هستید، تا زمانی که همانیدگی داریم، آن غذای همانیدگی می‌خوریم. دارد می‌گوید که تو فرشته هستی، این غذا را نخور.

و اگر این شکل (حقیقت وجودی انسان) را دارید اجرا می‌کنید، مرکزتان را عدم می‌کنید، یواش یواش دارید متوجه می‌شوید که فرشتگی شما و امتداد خدا که شما هستید نباید و نمی‌تواند غذای این جهانی را بخورد. بنابراین شروع کردیم به شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنها با صبر و شکر و الان خودمان را به صورت عنقا که خوش‌خوراک است، تجسم می‌کنیم.

چند بیت راجع به عنقا می‌خوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۳۷

## چون ز چشم خویش و خلقان دور شد

### همچو عنقا در جهان مشهور شد

عنقا را کسی ندیده، ولی مشهور است. می‌گوید اگر انسان از چشم من ذهنی خودش و من ذهنی افراد دیگر دور بشود، یعنی آنها نتوانند ببینند، گرچه که آنها نمی‌بینند، ولی مثل عنقا در جهان مشهور می‌شود. پس داریم سعی می‌کنیم که از چشم من ذهنی خودمان پنهان به زندگی زنده شویم. بله، این بیت هم جالب است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

## سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجَد؟ پرواز چُنین مُرغی از کون برون باشد

پس معلوم می‌شود سیمرغ دل عاشق است، مرکز بینهایت شده عاشق است. می‌گوید این سیمرغ دل عاشق در دام این دنیا جا نمی‌شود برای اینکه بینهایت است. ما وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم و باز می‌کنیم، متوجه می‌شویم که بینهایت هستیم و در این جهان و در تنگی ذهن جا نمی‌شویم. پس پرواز ما در فضای یکتایی است و بیرون از کون و مکان است. کون یعنی ایجاد، هر چیزی که ایجاد شده، کسانی که با چیزهای این جهانی هم‌هویت هستند، در همین جهان پرواز می‌کنند، برای اینکه مرتب از این همانیدگی، از روی این چیز بلند می‌شوند و روی آن چیز می‌نشینند و در این جهان هستند. بنابراین خارج از جهان ایجاد پرواز نمی‌توانند کنند.

می‌گوید سیمرغ دل عاشق اصلاً در این جهان پرواز نمی‌کند. این ابیات بیان کننده اصل ما و همین طور اشاره می‌کند به کاری که در این جهان باید انجام بدهیم. بله، این بیت را خواندیم. دنبالش یک بیت می‌خواهیم بخوانیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## جَبْرِیلِ با لُطف و رَشَد، عَجَلِ سَمین را چون چَشَد؟ این دام و دانه کی کَشَد، عَنقایِ خوشِ مَنقار را؟

دنبالش این بیت است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## عَنقَا که یابَد دامِ کَس، در پیشِ آن عَنقَا مَگس ای عَنکَبوتِ عَقلِ بَس، تا کی تَنی این تار را

تا به حالا مولانا در این غزل به ما گفته که مُتکی به عقل من ذهنی‌ات نباش. و می‌خواهد ثابت کند که این عقل، عقل مکسبی است، فقط چیزهای این جهان را می‌شناسد، علاقه به چیزهای این جهان دارد، و اینها آفل هستند، بر اساس آنها قضاوت نکن، مقاومت نکن. می‌گوید که خود عنقا که ما می‌شناسیم و نمی‌شناسیم در این جهان وجود دارد، به دام کس نمی‌افتد. عنقا به دام کس نمی‌افتد و تا حالا هم کسی ندیده. اما در پیش آن، آن یعنی خدا و زندگی، عنقا مگس است. می‌گوید عنقا به دام کس نمی‌افتد و ما نمی‌توانیم به دام بیندازیم، می‌خواهیم باشنده‌ای را شکار کنیم، به دام بیندازیم، یعنی خدا که پیش او عنقا مگس است. پس با من ذهنی‌مان ما همیشه سعی کردیم خدا را شکار کنیم و خدا را در قالب فکرهایمان جا بدهیم و شناسایی کنیم و قضاوت کنیم، صحبت کنیم.



در مثالی که بارها زدیم در آسمان می‌گوییم آسمان را نگاه می‌کنید، کلاغها را می‌بینید. و سوال می‌شود که کلاغها را بله، می‌بینید. کلاغها را چی می‌بیند؟ گفتیم پنج تا حسمان به کار می‌افتد و همین‌طور ذهنمان. می‌پرسیم فضای اطرافش را هم می‌بینید؟ می‌گوییم بله، می‌پرسیم فضای اطرافش را چی می‌بیند؟ جواب سوال این است که فضای اطراف کلاغها را عدم درون ما می‌بیند، فضای خالی درون ما می‌بیند که بیننده است، هشیار هست، همین خداگونگی ماست، امتداد خداست.

پس در ما یک عدم‌بین و سکوت‌شنو وجود دارد که ما همیشه می‌توانیم از عقل آن استفاده کنیم و می‌خواهیم استفاده کنیم. استفاده از سکوت‌شنوی و عدم‌بینی ربطی به میزان سواد انسان ندارد. و عنکبوت عقل یعنی من ذهنی که می‌دانید عنکبوت تارهای بی‌دوام را می‌بافد که می‌تواند زنبور سوراخ کند برود. می‌گوید این چیزهایی که عنکبوت عقل ما می‌بافد، آفل است، گذرا است و بی‌دوام است، و بی‌خردانه است، عنکبوت عقل با بافتن تارها نمی‌تواند زندگی را بشناسد، و فکر می‌کند که عنقا را می‌تواند به دام بیندازد، یا خدا را می‌تواند به دام بیندازد. ما می‌گوییم خدا به دلخواه ما عمل نکند. قضا و کن فکان را در خدمت ما بیاورد، آن چیزی که ما می‌گوییم عمل نکند، فکر کند، اینها همه غلط است، اینها همین عنکبوت عقل است.

ولی در همان مثالی که گفتیم در آسمان، گفتیم که شما کلاغها را می‌بینید و کلاغها زشت هستند، تمرکزتان را روی کلاغها برمی‌دارید و روی آسمان می‌گذارید، به تدریج که آسمان را می‌بینید و بیشتر می‌بینید، دارید از خاصیت عدم‌بینی درونتان که پر از عقل است استفاده می‌کنید. پس دو جور عقل است، یکی تمرکزتان روی کلاغ باشد، همش قضاوت کنید چه کلاغی است، چه وضعیتی است؟ گفتیم کلاغها وضعیتهای بیرونی ما را که ذهن ما نشان می‌دهد، نمایندگی می‌کنند. اما تمرکز روی آسمان، آسمان درونمان را باز می‌کند.

خلاصه ما به جای زشتی وضعیتهای در ذهنمان به فضاگشایی مشغول هستیم. ما می‌خواهیم آن خاصیت عدم‌بینی و سکوت‌شنوی را در خودمان بیدار کنیم و وسعت بدهیم و این خاصیت عدم‌بینی و سکوت‌شنوی دارد به ما می‌گوید که همه این وضعیتهای از این عدم برمی‌خیزند. تو بیا این آسمان درون را گسترش بده تا وضعیت بیرون، کلاغها بهتر بشوند. پس هر کسی به خودش باید نهیب بزند که عنکبوت عقل را تقویت نکند. زیاد به حرفهای من ذهنی خودش گوش ندهد یا اصلاً گوش ندهد، بعضی موقعها گوش می‌دهد به یاد خودش می‌آورد که من دارم اشتباه می‌روم.

برای اینکه این من ذهنی، عنکبوت عقل هر تاری می‌تند از هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید، تماماً دنبال زیاد کردن همانیدگی‌ها است و عقلش به درد ما نمی‌خورد. و اگر فکر می‌کنیم که خدا مطابق میل ما کار نکند و ما می‌رنجیم و ناسزا می‌گوییم، این

غلط است. این غلط است و اغلب مردم به این موضوع دچار هستند. مخصوصاً خدا را ملامت می‌کنند که چرا من را به این روز انداخته. باید بدانند که خودشان و کیفیت هشیاری‌شان در این لحظه آنها را به این روز انداخته، بله، این را هم شما ببینید (افسانه من ذهنی) این عنکبوت عقل است. فکر کردن بر اساس همانندگی‌ها و دیدن بر اساس آنها در واقع تنیدن تارهای عنکبوتی است. و این شخص فکر می‌کند که خدا را می‌تواند به قالب این فکرها بکشد و هر چیزی که فکر می‌کند همان است که خدا هم همان را فکر می‌کند. و این غلط است. می‌گوید که عنقا هم به دام کسی نمی‌آید چه برسد به او. در حالی که عنقا در مقابل او هم مگس است. بله، پس ما چاره‌ای نداریم جز اینکه (حقیقت وجودی انسان) آسمان درونمان را باز کنیم، شکار شویم و به او زنده شویم، اینکه بنشینیم نگه داریم من ذهنی را و فکر کنیم که آن چه هست و چطوری است و بحث کنیم و جدل کنیم، این به درد نمی‌خورد. بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## کو آن مسیح خوش دمی؟ بی‌واسطه‌ی مریم یمی کز وی دل ترسا همی، پاره کند زنار را

می‌گوید که مسیح خوش نفس که مُرده را زنده می‌کند، مریض را خوب می‌کند کو؟ مسیح خوش نفس همین باز شدن عدم در درون ما خودش را به ما نشان می‌دهد، اولیش خدا و زندگی است که با تسلیم ما دمش می‌آید. می‌گوید می‌دانید مسیح بدون واسطه مریم خودش دریا است. یم یعنی دریا. معنیش این است که مسیح خوش دم کو که بدون کمک گرفتن از واسطه مریم، خودش دریا باشد. که به وسیله این مسیح دل ترسا، ترسا به معنی ترسنده و همین طور یعنی عیسوی مذهب، در اینجا ترسا نماد من ذهنی است، ربطی به دین ندارد، بنابراین مسیح هم در واقع عدم باز شده در مرکز ماست، همیشه حضور را، حضور یا هشیاری که از خودش آگاه شده این را به مسیح تشبیه می‌کنند. و مسیح می‌داند در گهواره به پیغمبری رسیده، بله یعنی در همان گهواره خوش دم بوده، یعنی زندگی می‌توانسته از طریق او صحبت کند. اینها همه نمادگونه است و نشان می‌دهد که هیچ سنی تعیین نشده که بالاخص آدم باید در این سن به حضور زنده بشود و حتی در گهواره هم می‌شود به حضور زنده شد. و ما در هر سنی هستیم، باید جدیت کنیم که این پدیده در ما رخ بدهد، یعنی پدیده پاره کردن زنار؛ زنار کمربندی بوده که خوب در ممالک اسلامی مسیحیان و یهودیان را مجبور می‌کردند که ببندند، چندین جور زنار وجود دارد یا کمر وجود دارد، حالا صرفنظر از اینکه آنها چی بودند، مولانا از آن نمادگونه به عنوان کمر بند همانندگی‌ها استفاده می‌کند.

می‌گوید شخصی که کمر بند همانیدگی‌ها را به کمرش بسته، یعنی این آدم *(افسانه من ذهنی)*، ترسا به معنای ترسنده و واژه عمومی بدون بارش که ربطی به دین یا مذهب ندارد، یعنی کافر، کسی که می‌پوشاند روی زندگی را، می‌گوید که این مسیح که نماینده هشیاری آگاه شده از خودش است، در مرکز ما خودش را نشان بدهد، یواش یواش که بزرگ می‌شود و خودش را نشان می‌دهد و، ترسا این کمر را می‌برد.

پس بنابراین ما اجازه می‌دهیم که خدا از طریق ما دمش را بدمد، بله خوش دم است، زنده کننده است، این کار با تسلیم صورت می‌گیرد و ما بدون واسطه هیچ چیزی، یعنی این جهان را واسطه قرار نمی‌دهیم، بنابراین یم می‌شویم، دریا می‌شویم، یعنی بدون واسطه این جهان، بلافاصله ما می‌توانیم بدون اینکه چیزی را واسطه قرار بدهیم، ما تبدیل به دریای یکتایی بشویم، و دل ترسنده ما، زَنار همانیدگی‌ها را پاره بکند. بله.

**\*\*\* ما نان قسمت دوم \*\*\***

## دَجَالِ غَمِ چُونِ آتَشِ، گُسْتَرْدِ زَاتَشِ مَفْرَشِ کُو عِیْسَی خَنْجَرِکَشِ، دَجَالِ بَدِکَرْدَارِ را؟

پس پیکره غم یا درد من ذهنی را به دجال تشبیه کرده. می‌گوید: دجال غم مانند یک آتش است. همان طور که گفتیم در اثر همانندگی با چیزها درد در انسان ایجاد می‌شود و این دردها جمع می‌شود و قسمت عمده‌ای از فضای دردی را که هر انسانی با خودش حمل می‌کند را می‌سازد و این دردها خودشان را همان طور که گفتیم به صورت دردهای من ذهنی مثل حسادت، مثل تنگ‌نظری و یا نگرانی، اضطراب، احساس گناه، احساس خبط، حس تنهایی، حس ناکافی بودن نشان می‌دهد. می‌گوید که یک فرشی از درد گسترده. دجال غم یک فرشی از غم گسترده که ما روی آن راه می‌رویم. و می‌گوید عیسی‌ای خنجرکش کجا است. و عیسی‌ای خنجرکش اصل ماست، خود ما هستیم وقتی عدم در مرکز ما باز می‌شود، این انسان جدید، که دجال بدکردار را بگشاید.

البته با توجه به اینکه مسیح به صلح و نرمش و فضاگشایی مشهور است، اینجا خنجرکشی مسیح همراه است با در واقع فضاگشایی و شناسایی و نیروی عشق و نرمش. اما علت اینکه مولانا کلمه دجال را به کار برده من می‌خواهم مطلبی را راجع به دجال بخوانم برایتان. می‌بینید که مولانا برای اینکه درک عمیقی در ما صورت بگیرد، و ما بتوانیم من ذهنی و پیکره درد را، فضای درد را بشناسیم، از نمادهای مذهبی استفاده می‌کند. یکی‌اش این دجال است، جاهای دیگری هم می‌آورد، بنابراین اندکی راجع به دجال من مطلبی را نوشتم می‌خوانم. منظور من خواندن روایات مذهبی نیست. ولی با توجه به اینکه مولانا به کار می‌برد، و مولانا فرض می‌گیرد که شما می‌دانید دجال کیه و چگونه باشنده‌ای است، اگر بدانید شاید بهتر دجال غم را بشناسید. به همین دلیل مولانا به کار می‌برد. فقط عرض کنم که وظیفه من خواندن این روایات نیست. فقط برای فهم بیشتر می‌خوانم. در ضمن قسمت عمده‌ای از این تحقیق از آثار استاد کریم زمانی برداشته شده و سپاس از کار و تحقیق ایشان.

می‌گوید که دجال از ریشه دَجَل به معنی اندودن و انداییدن است، یعنی به معنی آب دادن و اندوده کردن یک چیزی روی یک چیز دیگر. پس دجال یعنی انداینده، مثال با آب طلا دادن روی فلزات معمولی می‌توان آنها را به صورت طلا نمایش داد. بنابراین به دروغگو و فریبکار دَجَال می‌گویند. یعنی ما می‌توانیم روی فلزات ارزان قیمت آب طلا بدهیم، بگوییم اینها طلا هستند. اگر مردم را بباورانیم که اینها طلا هستند، ما کار دَجَال را انجام می‌دهیم.



پس دجال نماد من ذهنی است که افسانه من ذهنی را به صورت حقیقت وجودی انسان که امتداد خداست نمایش می‌دهد و مردم می‌پذیرند.

پس بنابراین دجال من ذهنی است، یا انسانی است که من ذهنی را رنگ کرده و به صورت قیامت و زنده شدن خدا در ما به بینهایت خودش به مردم نمایش می‌دهد. یعنی می‌گوید که همین من ذهنی که شما دارید این خودش زنده شدن به خداست، عشق یعنی همین، من ذهنی که یک فلز ارزان قیمتی است، رویش طلا با حرفهای خوب، با باورهای خوب و زیبا اندوده شده. مردمان را باورانده که همین خداست، همان زنده شدن به خداست، داریم راجع به دجال صحبت می‌کنیم. دجال موضوع مشترک در روایات یهود، مسیحی و اسلامی است، گرچه به صورت افسانه است، ولی پدیده‌ی شگفت‌انگیزی است و نشان می‌دهد چگونه انسانها من ساخته شده از فکر را به جای زنده شدن انسان به بینهایت خدا، یا قائم شدن به ذات خود و جدا شدن از جهان و وحدت و عشق گرفته‌اند.

پس دجال پدیده شگفت‌انگیزی است، به خاطر همین مولانا به کار می‌برد. و نوشته‌های دیگر. پس دجال من ذهنی را به صورت عشق یا زنده شدن انسان به بینهایت خدا نشان می‌دهد و ما هم می‌پذیریم.

در عهد جدید به ظهور مسیح دروغین اشاره شده است. یعنی مسیحیان معتقد هستند که مسیح دوباره خواهد آمد. مسیحی که مرده. خیلی‌ها معتقد هستند که به صورت آدم خواهد آمد. ولی می‌گویند اول یک مسیح دروغین خواهد آمد و بعداً مسیح راستین خواهد آمد.

بله پس این مسیح دروغین می‌بینید که عیسی خنجرکش و مرتب در اینجا مسیح می‌آید، مولانا از مسیح به عنوان هشیاری هشیار شده به خودش و یا قائم به ذات خودش استفاده می‌کند. پس معنی عیسی و یا حالا مسیح همین است. و دجال غم مسیح دروغین است. یعنی انسانها نباید من ذهنی را و پیکره درد آن را به جای زنده شدن به خدا بگیرند، یعنی مسیح اصلی بگیرند. به هر حال، فقط داریم؛ مولانا فکر می‌کند ما اینها را می‌خوانیم. به خاطر همین می‌گوید دجال غم. برای همین هم من می‌خوانم شما بدانید؛

گرچه که این داستانها به صورت افسانه است، ولی در همین افسانه یک نکات باریکی وجود دارد که جنبه‌های من ذهنی و پیکره درد را آشکار می‌کند. یک عارضه‌ای که پیکره درد من ذهنی دارد، این است که ما را گیج می‌کند و هشیاری ما می‌آید پایین، و کسی که زیر درد است، نمی‌تواند بفهمد چیزی را. برای همین است که الان خواهیم خواند، که پشت سر و جلوی روی دجال یک کوهی از دود وجود دارد. دود؛ یعنی فقط انسان غم دارد، زیر استرس است، چیزی را درست نمی‌بیند، نه جلوی ما را می‌بیند و نه پشتش را، نه گذشته‌اش را خوب می‌شناسد، نه آینده را درست می‌بیند کجا برود. و

می‌بینید که علاجش را عیسی خنجرکش می‌داند. عیسی خنجرکش از درون ما بیدار می‌شود و بلند می‌شود. بله اجازه بدهید بخوانم.

در عهد جدید به ظهور مسیح دروغین اشاره شده است. او مسیح بودن مسیح را انکار می‌کند. یعنی مسیح دروغین می‌آید قبل از دوباره آمدن مسیح می‌گوید که این مسیح قبلی دروغین بوده، من مسیح هستم. بعد می‌گوید شنیده‌ای که او در آخر الزمان می‌آید، حالا آنکه هم اکنون نیز در جهان وجود دارد. پس دجال می‌تواند من ذهنی همراه با درد زیاد در یک نفر باشد، می‌تواند من ذهنی کل باشد در عالم که انسانها درست کرده‌اند و درد عالم باشد، دردهایی که من ذهنی درست کرده و وقتی درد عالم خیلی زیاد می‌شود، بیش از حد می‌شود، دیگر ظلم و فساد دنیا را فرا می‌گیرد. هم اکنون نیز وجود دارد. حالا.

در روایات اسلامی او شخصی است که پیش از ظهور مهدی موعود ظهور می‌کند، و زمام امور را در دست می‌گیرد و این حکومت ظاهری او چهل روز یا چهل سال طول می‌کشد. در این دوره ظلم و فساد جهان را فرا می‌گیرد. اینکه دجال از اصفهان یا سیستان یا خراسان سر به طغیان برمی‌دارد، شاید نماد این باشد که دجال تابع مکان جغرافیایی نیست. چون گفته‌اند دجال از محله یهودیه اصفهان یا از سیستان یا از خراسان سر به طغیان برمی‌دارد. پس بنابراین تابع مکان نیست. فرد یا باشنده‌ای است که در همه جای جهان وجود دارد. اینکه مادرش یهودی است شاید نماد این باشد که از بدو تولد انسان با او بوده است. یعنی همین که ما من ذهنی را درست می‌کنیم او هم درست می‌شود، ولی معمولاً زیر کنترل و اداره است، بعضی مواقع در فرد سر به طغیان برمی‌دارد.

دجال در زمان قحطی ظهور می‌کند، این قحطی، قحطی واقعاً معنوی است، سوار بر خری است سفید رنگ است، و یک چشم دارد، آن هم چشم چپ. خوب نماد اینها را می‌دانید، چشم چپ نماد عینکهای من ذهنی است و زمان قحطی هم شما می‌بینید که هر چه من ذهنی ما بزرگتر می‌شود، همانندگی بیشتر می‌شود، ما دچار قحطی معنوی می‌شویم. هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی‌خویش‌تر؛ هر جا حیات کمتر است، من ذهنی و دردهای من ذهنی زیادتر است. قحطی معنوی عبارت از این است که ما نگذاریم از فضای غیب چیزی به ما برسد و بنابراین:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

**دَمِ او جانِ دَهْدَت، روزِ نَفَخْتِ بِنْدیر**  
**کارِ او کُنْ فیکونُ است، نه موقوفِ عَل**

پس ما کاری به کن فیکون و دم او نداریم. و دم او در اثر مقاومت زیاد ما اگر بسته بشود، قحطی معنوی پیش می‌آید.

دجال در زمان قحطی ظهور می‌کند، سوار بر خری است سفید رنگ است، منظور از خر وسیله نقلیه‌ای است که این دجال سوار است. دجال جمعی ممکن است همین وسیله نقلیه‌ای که انسانها رویش سوار هستند، هر چیزی که جدایی را دامن می‌زند، مربوط به دجال است. شما ببیند که از تمام امکانات مادی و تکنولوژی ما به چه صورتی استفاده می‌کنیم؟ تکنولوژی می‌تواند با این سوشل مدیا و غیره می‌تواند خر دجال باشد اگر ما استفاده‌اش را بلد نباشیم، که خیلی مواقع بلد نیستیم، و ما به ضرر همدیگر استفاده می‌کنیم.

اگر برای پخش آگاهی و هشیاری یا مولانا استفاده می‌کنیم خوب است. اگر داریم استفاده می‌کنیم برای انتقاد، عیب‌جویی، عیب‌جویی و دشمن‌تراشی و مساله سازی که دجال آنطوری استفاده می‌کند، نه، پس بنابراین دجال می‌تواند یک فرهنگ به انحطاط رفته باشد که سوار خر تمام امکانات جامعه است از جمله تکنولوژی.

کارهای شگفت و غریب انجام می‌دهد که کثیری از عوام الناس خیال می‌کنند که او از مهمترین اولیاء الله است. یعنی این دجال کارهای عجیب و غریب انجام می‌دهد و فکر می‌کنند که این بهترین ولی خداست. بنابراین از پیر و جوان دنبالش راه می‌افتند، و غوغا و همهمه عجیب به راه می‌اندازند، در پیشاپیش او و پشت سر او کوهی از دود وجود دارد؛ دود را معنی کردیم؛ او وانمود می‌کند که نان و توشه‌ای به همراه دارد، از این رو مردم گرسنه و قحطی زده به سوی او شتابان می‌دوند، و برای رسیدن به او از سر و کول هم بالا می‌روند در حالی که او چیزی در چنته ندارد، و هم‌اش حقه و کلک است.

این تعریفها کاملاً در من ذهنی می‌گنجد. من ذهنی چه کلش باشد چه جمعی و چه فردی، همان دجال است و کارهای عجیب و غریبی انجام می‌دهد، و هر کسی با تمام قوا دنبالش است که بلکه از آن نان و توشه‌ای بگیرد، آخر سر متوجه می‌شود که این توهم بوده، حقه‌بازی بوده و چیزی در چنته نداشته.

بله دجال ادعا می‌کند که من مسیح هستم، من مهدی هستم. و بالاخره به این ادعاها بسنده نمی‌کند و می‌گوید من خود خدا هستم. و سرانجام پس از ظهور مهدی به دست مسیح کشته می‌شود؛ پس همین جا که می‌گوید کو عیسی خنجر کشی؛ ظهور دجال در روایات یهود، مسیحیت و اسلامی و درگیری مسیح و مهدی با او کاملاً نماد گونه است. یعنی این داستان نمادگونه است. در بیرون نمی‌توانید دجال و خر و این چیزها را پیدا کنید. فقط تجسم نمادگونه چیزی است. پدیده دجال نشان آن است که سرانجام انسان از خواب ذهن بیدار خواهد شد، و هشیاری خدایی حضور در انسان مستقر خواهد شد. و انسان زنده به هشیاری حضور با خنجر عشق و شناسایی بر جهل و ظلم و تاریکی همانندگی‌ها پیروز خواهد شد. این





پدیده نشان می‌دهد که من ذهنی هر کسی در این لحظه جلوی ظهور مسیح یا مهدی موعود که از اعماق وجود او به صورت خداییت و خداگونگی انسان برمی‌خیزد، گرفته است.

پس هم مولانا؛ و هم به طور کلی دجال نمادگونه است؛ نشان می‌دهد که این من ذهنی ما که دجال است جلوی ظهور مسیح واقعی که همین هشیاری منطبق شده بر هشیاری است یا مهدی موعود را که از اعماق وجود ما برمی‌خیزد و نه از بیرون، گرفته است. هر کسی جلوی ظهور مسیح خودش را گرفته است. پس بنابراین دارد می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## دَجَالِ غَمِّ چُونِ آتَشِی، گُسترد زاتش مَفْرَشِی کو عیسی خَنجَرِ کَشِی، دَجَالِ بَدِ کَر دَارِ را؟

الان ما می‌فهمیم دجال بدکردار است. یعنی من ذهنی بدکردار است. جلوی ظهور مسیح یا مهدی را گرفته است. هر کسی خودش دجال خودش است، من ذهنی هر کسی، من ذهنی جمعی دوباره دجال است، دجال جمعی است و سوار بر خر یا وسیله نقلیه که در هر زمانی که انسانها را جلو می‌برد و انسانها از آن استفاده می‌کنند، سوار بر آن است، دجال. الان باید ببینیم که واقعاً به این تکنولوژی ما واقعاً دجال سوار است یا یک انسان هشیار به حضور. ما از این تکنولوژی به نفع انسانها استفاده می‌کنیم برای بیداری انسانها از خواب ذهن استفاده می‌کنیم، یا بدتر به خواب فرو می‌بریم؟ شما جواب بدهید. اما برای اینکه بیت را خوب معنی کنیم. چند تا بیت که به این مربوط است قبلاً هم خوانده‌ایم همه‌تان می‌دانید، خواهش می‌کنم توجه بکنید، ببینیم که دجال در درون ما چطوری عمل می‌کند. مولانا می‌گوید که:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹

## فعلِ تو که زاید از جان و تَنْت هم‌چو فرزندت بگیرد دامنَت

یعنی کسی که این دجال را دارد، دجال توجه کنید که مولانا می‌گوید دجال غم، یعنی بیکره درد و غم من ذهنی است که دجال است، و البته مهمترین ابزار دجال همین درد است که کوهی از دود از پشت سر آدم ایجاد می‌کند و آدم نمی‌بیند. پس می‌گوید که هر عملی که از ما سر می‌زند، به وسیله همانیدگی‌ها این مثل یک فرزندی دامن ما را می‌گیرد و اگر بد باشد می‌گیرد و اگر خوب هم باشد می‌گیرد. این بیت را قبلاً خوانده‌ایم دوباره.



(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

## چون که غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد کار کن

اینکه در خودمان غم می‌بینیم، که غم دجال است، باید توبه کنیم، و باید بدانیم که مرکز همانیدگی ماست و دردهای آن است که در بیرون این غم را ایجاد می‌کند و حال ما را خراب می‌کند. و ما باید معذرت بخواهیم و برگردیم به این لحظه، و غم به امر خدا آمده کار کن. کار ما رهانیدن خودمان از دست دجال غم است.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

## فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم

پس باید بفهمیم که اگر ما دجال غم داریم که مولانا گفت، این غصه‌های دم به دم به علت دردهای درون ماست که منعکس می‌کنیم و نیاز به درد داریم و خدا مرکز ما را فقط در بیرون منعکس می‌کند، معنی قد جف القلم در بیرون این است. پس این غصه‌های دم به دم ما نتیجه افعالمان است، یعنی کارهایمان است و تا زمانی که دجال آن جاست در مرکز ما و حکومت می‌کند، ما غم ایجاد خواهیم کرد. دجال شخص نیست و همین حوزه همانیدگی است. مخصوصاً امروز مولانا گفته این دجال است، مولفه درد من ذهنی است، بله این را هم داشتیم که:

حدیث

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ »

«خشک شد قلم به آن چه سزاوار بودی»

جف القلم معنیش این است که سزاوار بودی، یعنی قلم خدا همانی که سزاوار بودی در این لحظه نوشت. بله این بیت را هم داشتیم که:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مهم هستند این بیتها، به این بیت مربوط هستند. شما می‌دانید که خدا دائماً از خودش که زندگی است و ما هم خودش هستیم، مردگی را بیرون می‌کند. بنابراین دجال یا پیکره درد من ذهنی دائماً به ما ضرر می‌زند. دائماً ضرر می‌زند. گفت فرشی از آتش گسترده که ما رویش راه برویم و پاهایمان می‌سوزد. یعنی هر لحظه حس درد می‌کنیم، و همان را هم در بیرون منعکس می‌کنیم و به همه هم درد می‌دهیم، پس نفس زنده، نفس زنده همین شکل (افسانه من ذهنی) است.

نفس زنده کسی است که مرتب از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و درد ایجاد می‌کند. یادمان باشد هر نگاه از طریق یک همانیدگی درد ایجاد می‌کند، چه بخواهیم و چه نخواهیم، و جفاً القلم آن را در بیرون منعکس می‌کند و ما می‌بینیم. کسی که در بیرون درد ایجاد می‌کند باید مواظب باشد که مرکزش ایجاد می‌کند و آخر سر دچار دجال خواهد شد یعنی بی سامانی و فساد و جهل در زندگی اش بسیار گسترده خواهد شد که همین افسانه من ذهنی است. و فقط ببینید که ما افسانه من ذهنی را چه جوری می‌سازیم. اول این دجال ضعیف است ما می‌توانیم با فضا گشائی، فضا گشائی یعنی زنده شدن مسیح در مرکز ما و با عشق مسیح، مسیح آن مسیح نیست‌ها، آن پیغمبر، مسیح هشجاری است که طبق نماد مولانا از مرکز ما بر می‌خیزد مسیح، یک دفعه فکر نکنید که مسیح پیغمبر را دارد می‌گوید. نه، به هر حال.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳۴

## خود ندارم هیچ به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عَنَا

صد عَنَا یعنی صد درد، مال پیکره من ذهنی است که اینجا گفت دجال، پس دجال را این حس همانیدگی که من چیزی دارم در این جهان، حال مرا خوب کند. در تعریف الف و لخت بودن انسان و هشجاری بودن انسان مولانا گفت که هر کسی باید بداند که فقط خدا را دارد و هیچ چیز ندارد. یعنی این همانیدگی‌ها در مرکزش نباید باشد. و فکر نکند که این همانیدگی‌ها باید حالش را خوب کند. و این وهم داشتن این دردها را ایجاد می‌کند. پس وهم داشتن یواش یواش دجال را در مرکز ما قوام می‌دهد و درست می‌کند. و اگر دجال قوی بشود کوهی از دود در جلو و پشت ما بوجود خواهد آورد. یعنی ما چیزی نخواهیم دید. هر چه دجال قوی تر می‌شود دید ما کمتر می‌شود. این بیت را هم ببینید.

این که می‌گوید:



(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳۴

## خود ندارم هیچ به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عَنا

اگر به این درک برسیم که این همانیدگی‌ها مال ما نیستند، فقط مرکز ما را اشغال کرده اند و دجالِ غم را ایجاد می‌کنند، ما می‌توانیم این وهم را که من چیزی دارم در این جهان، بگذاریم کنار. و یک کمی عدم باز بشود می‌فهمیم که این صد عَنا، عَنا یعنی درد، رنج، و این عَنا از وهم داشتن است، که من چیزی دارم. در حالی که می‌بینید ماقبل از آمدن به این جهان چیزی نداشتیم، موقع مردن هم که فقط هشیاری هستیم، می‌رویم، هیچ چیزی نداریم. پس این وهم در این وسط ایجاد شده، وهم من ذهنی است، وهم همانیدگی است که همه باید از آن بیدار بشوند. بله.

مولانا این بیت را می‌آورد:

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## گفتم که « ز آتشی‌های دل بر روی مفرش‌های دل می‌غلط در سودای دل، تا بحرِ یفعل ما یثنا »

برعکس آنست که دجالِ جلوی پای ما می‌گسترده، یک فرشی از درد پهن می‌کند که ما از رویش رد بشویم، مولانا می‌گوید که: ما در هر لحظه با تسلیم باید یک فرشی از عدم درست کنیم و رویش بغلتیم، تا بحرِ یکتایی، بحرِ یفعلُ الله ما یثنا، که در آنجا ما راضی بشویم به این موضوع، که با پذیرش و عدم شروع کنیم. پذیرش و عدم اینکه من در این لحظه اتفاق این لحظه را می‌پذیرم، واقعا بپذیرد و تسلیم بشود، این فرشی از بی‌دردی و عشق را جلوی پای ما می‌گسترده تا رویش بغلتیم ما، تا فضای یکتایی تا دریایی که دیگر می‌گوئیم هر چه خدا می‌خواهد، هر چه خدا می‌خواهد. بله، این از مرکز ما باز می‌شود.

توجه کنید این بیت درست عکس بی‌تی است که خواندیم، یعنی، الان هم بیت‌های دیگری خواهیم خواند از مثنوی که شما چاره دارید در این لحظه، بی‌چاره نیستید. درست است که دجالِ کوچکی، وقتی ما جوان هستیم دجالِ هنوز کم نیرو است. لزومی ندارد دجالِ درست بشود، توجه کنید دجال، لازم نیست در مرکز ما درست بشود و دجالِ لازم نیست که در بیرون هم درست بشود. یعنی ما به دجالِ فردی که دجالِ غم است، و دجالِ جمعی جهان ما احتیاج نداریم، لازم نیست که بی‌سامان بشویم و فساد و ظلم جهان را بگیرد تا مسیح ظهور کند.

ما با عقل خودمان، با پیشنهاد مولانا می توانیم فرشی از عشق را، فرشی از عدم را جلوی پیمان پهن کنیم، و رویش غلت بزنیم به جای درد، یعنی در این لحظه دو تا انتخاب داریم، یا روی فرش درد راه می رویم، یا روی فرش عشق می غلتیم می رویم تا فضای، آنچه که خدا می خواهد. و اینکه انسان واقعا بگوید هر چه خدا می خواهد، خیلی سخت است. برای اینکه هر لحظه خواسته های من ذهنی اش این دجال در درون نمی گذارد که این قدرت انتخاب را ما در این لحظه اجرا کنیم، که ما می خواهیم روی فرش عشق و تسلیم بگلتیم. در نتیجه روی فرش درد می غلتیم، یا پا می گذاریم و درد بیشتری ایجاد می کنیم. شما باید مواظب باشید که این لحظه واقعا روی کدام یکی پا می گذارید، می روید. بله. بله این هم آن آیه است.

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

«..وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

«... و خدا هر چه خواهد همان می کند.»

و يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ، خدا هر چه خواهد همان می کند، و ما باید بگذاریم. اگر دجال عمل کند، نمی گذارد خدا هر چه خواهد، همان بشود. روی در روی خرد کل می ایستد این دجال، دجال غم. کسانی که در مرکزشان غم دارند بزرگترین اولویت و اولین اولویت ایجاد درد است نمی دانند خودشان. نمی دانند، بله. راجع به این بیت صحبت می کردیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## دَجَالِ غَمِ چُونِ آتَشِي، گُسترد ز آتَشِ مَفْرَشِي کو عیسی خنجر کشی، دَجَالِ بَدِ کَرْدَارِ!

زندگی با این شکل (افسانه من ذهنی) یعنی گذاشتن همانیدگی ها در مرکز و مرتب پریدن از این فکر همانیده به آن یکی که هر کدام بار درد دارد و رفتن به افسانه من ذهنی و مانع دیدن، مسئله ساختن، دشمن ساختن، همراه با قضاوت و مقاومت، بالاخره دجال غم را در مرکز ما بوجود می آورد، گفتیم هم فردی و هم جمعی. می گوید این دجال غم مانند یک آتش سوزاننده است، پر از درد است و این دردها واقعا بیهوده است. اشکال دجال این است که دردها بیهوده است و فایده ای ندارد و یک مفرش، یک فرش جلوی پای ما پهن کرده است از درد، و شما الان باید ببینید خودتان را که آیا دجال در مرکز شما واقعا وجود دارد و یک فرشی از آتش یا درد را بوجود آورده است. شما را مجبور کرده است رویش راه می روید؟ یعنی قدم به قدم، فکر و فکر، شما درد ایجاد می کنید و درد تجربه می کنید؟

و چاره‌اش را می‌گوید، می‌گوید: کو عیسی خنجر کش؟ داستان را خوانده‌اید که آخر سر به خنجر عیسی کشته می‌شود. البته خنجر عیسی واقعاً خنجر نیست، خنجر عشق است. چون عیسی موقعی که می‌آیند دستگیرش کنند و یکی از یارانش شمشیر می‌کشد، بلافاصله می‌گوید: شمشیر را غلاف کن، برای اینکه هر کی شمشیر می‌کشد، با این شمشیر سرنگون می‌شود؛ به هر حال به صلح و آرامش و فضاگشایی در جهان مشهور شده است مسیح، و مرکز ما هم به همین دلیل شبیه خاصیت‌های مسیح است.

پس عیسی خنجر کش، دَجَالِ بدکردار که دَجَالِی که همه اعمالش ضرر می‌زند، که نشان دادم بیت‌های قبلی را، گفت: فعل توست این غصه‌های دم به دم، دم به دم غصه ایجاد می‌کند و بد کردار است، یعنی هر کاری که می‌کند، یعنی هر کاری که ما از روی درد مثل خشم، ترس و اینجور هیجان‌ها انجام می‌دهیم، نتیجه‌اش بد است، نتیجه‌اش مخرب است. و عیسی خنجر کش از درون ما بیدار می‌شود با فضاگشایی و تسلیم، هر چه عدم بیشتر می‌شود این عیسی با فضاگشایی و لطافت و عشق حساب دَجَالِ را می‌رسد، بتدریج دَجَالِ ضعیف می‌شود و دردهای ما درمان می‌شود، شفا پیدا می‌کند، به شرط اینکه بگذاریم قضا و کُن فکان کار بکند.

و هر لحظه از جنس الست بشویم، از جنس زندگی بشویم و به اتفاق این لحظه بله بگوییم. بله به اتفاق این لحظه، از جنس الست شدن است، یعنی شما این لحظه می‌توانید تصمیم بگیرید از جنس دَجَالِ بشوید یا از جنس الست بشوید، بسته به شما است، تشخیص شما است. پس شما باید این شناسایی را بکنید، اگر نتوانید بکنید دچار دَجَالِ خواهید شد. اگر تقلید از جمع بکنید، دچار دَجَالِ غم خواهید شد بطور قطع و یقین، اصلاً شک نکنید. فقط آن عدم در مرکزتان است که شما را نجات خواهد داد و به آن باید توجه کنید. بله.

این هم (افسانه من ذهنی با شش محور اساسی) نگاه کنید، این همان شش محور است. دَجَالِ غم تمام این شش محور را زیر پا می‌گذارد و مهم است که شما این شش محور اساسی را ببینید که شما چه جوری اجرا می‌کنید. هر کسی که در مرکزش غم دارد و دَجَالِ غم دارد تصمیم می‌گیرد، این لحظه می‌گوید: من از جنس غم هستم، درد هستم و درد از جنس الست نیست، خدا از جنس درد نیست، درد را فقط من ذهنی انسان بوجود آورده است. و فلسفه‌اش این است که رها کند این درد را. درست مثل آهن داغی است که گذاشته‌اند دستمان که هر چه زودتر این را زمین بیندازیم به نفعمان است و این آهن داغ است.

پس به این لحظه بله نمی‌گوید، از جنس درد می‌شود، از جنس خدا نمی‌شود، این بسته به شما است. مخالف با قضا و کُن فکان است کسی که در مرکزش دَجَالِ درد است، یک کوهی از دود جلو و پشتش است، یعنی هوشیاریش بسیار پایین

است، نمی تواند قضاوت‌ها و مقاومت خودش را رها کند، بنابراین زیر پا می‌گذارد قضاوت خدا را در این لحظه و در مقابل بشو و می‌شود و نیروی بالندگی و نیروی شکوفایی خدا را زیر پا می‌گذارد. و به این ترتیب برای دَجَالِ غم، خدا بد می‌نویسد، هر لحظه مرکزش را در بیرون منعکس می‌کند، به او نشان می‌دهد که مرکز بد است. و اتفاقات بد، رَبِّبُ الْمَنُون اتفاق می‌افتد تا شکش را برطرف کند که این مرکز درست نیست.

و دَجَالِ غم که فرشی از آتش گسترده است، تسلیم و فضاگشایی را نمی‌شناسد، وگرنه بله می‌گفت. همین که بله نمی‌گوید، تسلیم هم نمی‌شود، بنابراین از این فکر به آن فکر می‌پرد، از این درد به آن درد می‌پرد و این دردها همراه با فکرهای همانیده، پشت سرهم است، مردم فکر می‌کنند، ناراحت می‌شوند، بنابراین آنصِتوا یا خاموش باشید را نمی‌شناسد و همین‌طور میل می‌کند به انقباض و درد ایجاد کردن. یادمان باشد درد انسان را بسیار منقبض می‌کند، یعنی درد مودی‌ترین چیزی است که ما با آن همانیده هستیم و هیچ موقع نباید بگذاریم فرزندانمان دردشان از یک حدی بیشتر بشود و به آنها یاد بدهیم که البته می‌توانند چالش‌ها را بپذیرند، منتها با نیروی ایزدی به چالش بپردازند، نه با مقاومت و قضاوت و حس فشار و استرس.

بله، واضح است که این شخص دارد منقبض می‌شود، بنابراین بینهایت خدا و بینهایت فراوانی را نمی‌شناسد. کسی که زیر درد است، نمی‌خواهد که دیگران در آرامش باشند، می‌خواهد همه زیر درد باشند. این که خدا ما را گرمی داشته است و می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود آن را هم نمی‌شناسد. واضح است این صحبت‌ها، پس این شش محور اساسی را دَجَالِ غم و کسی که غم دارد در مرکزش زیر پا می‌گذارد، بله، عیسی خنجرکش نه.

عیسی خنجرکش (حقیقت وجودی انسان با شش محور اساسی) می‌داند از جنس زندگی است، برای اینکه هر لحظه عملاً مرکزش را باز می‌کند، هر لحظه گوش به قضای زندگی است، بله می‌گوید، بنابراین کن فکان، شکوفایی خدا، به نفعش کار می‌کند، قلم خدا در این لحظه عدم را در بیرون منعکس می‌کند و روز به روز می‌بیند زندگیش بهتر می‌شود، این عیسی خنجرکش است. پس ما می‌توانیم دَجَالِ غم بشویم یا عیسی خنجرکش. خنجرکشی عیسی که از مرکز ما برمی‌خیزد در این لحظه، توجه کنید همین خنجر عشق است و خنجر معمولی نیست.

بله واضح است که این شخص تسلیم است، با تسلیم است که یا بله گفتن به اتفاق این لحظه که عدم در زندگیش زیاد می‌شود، این روز به روز دارد ساکت‌تر می‌شود، می‌داند که فکرهای همانیده‌اش واقعاً بی‌اثر هستند و روز به روز مرکزش باز می‌شود، به خدا زنده می‌شود و متوجه می‌شود که این درون که منبسط می‌شود، یواش یواش به وحدت می‌رسد با خدا، یعنی خوب دیگر از خدا جدا نمی‌داند و جدا تشخیص نمی‌دهد، من ذهنی دارد ضعیف‌تر می‌شود. پس علاج دَجَالِ غم



دست مسیحی است که در درون ما بیدار می‌شود. اینها همه نمادگونه است، مربوط نه به دَجَالِ بیرون است، نه به مسیح پیغمبر است، فقط اینها الفاظی است که مولانا بکار می‌برد، ما هم بکار می‌بریم، بله. چند بیت از جایی دیگر که مولانا پیشنهاد می‌کند که لازم نیست دَجَالِ غم یک فرشی از غم و آتش زیر پای ما بگستراند و ما را مجبور کند که از روی آن راه برویم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

## حُكْمِ حَقِّ گُسْتَرْدِ بَهِرِ ما بِسَاطِ که بگویند از طَرِيقِ اِنْبِساطِ

می‌گوید خدا حکم کرده است به ما که از طریق گشودن فضای درون عمل کنید، با من از طریق انبساط صحبت کنید. انبساط را همین الان نشان دادم، انبساط یعنی مرکزتان را وسیع‌تر کنید. هر چه مرکزتان را وسیع‌تر می‌کنیم، منبسط‌تر می‌شویم، نه از طریق انقباض، دَجَالِ ما را منقبض می‌کند، از طریق انبساط با من صحبت کنید، بله. حُكْمِ حَقِّ گُسْتَرْدِ بَهِرِ ما بِسَاطِ، می‌گوید خدا ما را دوست دارد برای اینکه امتداد خودش هستیم، هیچ کس نباید این گول را بخورد که زندگی توطئه کرده است و دشمن من است، برای همین من را به این روز انداخته است؛ باید بداند که فکرهای خودش است، دَجَالِ درون خودش است، غم‌های قبلی خودش است که غم بیشتری ایجاد می‌کند. اما دستور زندگی می‌گوید این است، حکم حق، حکم خدا در این لحظه، قضا و کُنْ فِکَانِ می‌گوید که من یک سفره‌ای، یک فرشی پهن کرده‌ام، همان‌طور که در غزل دیدیم، غزل یَفْعَلُ اللّهُ ما یَشا می‌گوید که: با تسلیم یک فرشی زیر پایتان پهن کنید، بغلتید بیایید به سوی من. می‌گوید با من از طریق انبساط صحبت کنید، خدا می‌گوید مرکزتان را بزرگ کنید، با من حرف بزنید، نترسید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۱

## هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر همچو طفلانِ یگانه با پدر

می‌گوید که هر چه وسیع کنید مرکزتان را، هی تسلیم بشوید، بزرگ بشود، با من حرف بزنید، هر چه می‌خواهید بگویند و فرض کنید که تنها فرزند من شخص شما هستید، من حواسم همه‌ش به شما است، یعنی به شخص شما که ایستاده‌اید، شما فرض کنید که تنها فرزند من هستید، منم شش دانگ حواسم به تو است، با من حرف بزن، نترس.





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۲

## زان که این دم‌ها چه گر نالایق است رَحْمَتِ مَنْ بِرِغْضَبِ هِم سَابِقِ اسْت

می گوید درست است که در ابتدا تو فضا را باز می کنی و حرفه‌ایت در سطح من نیست، هنوز که بینهایت نشدی، نالایق است، ولی توجه کن که من همه‌اش می خواهم به تو کمک کنم، رحمت من بر غضبم سابق است یعنی رحمت من خیلی خیلی بیشتر از ایرادگیری و غضب من است. این تو هستی که مانع می بینی ایراد می بینی، مساله می بینی، انتقاد می کنی دشمن می بینی، من همچون باشنده‌ای نیستم؛ زندگی به ما می گوید؛ من همه‌اش بخشش و رحمت و عطوفت و مهربانی هستم، و هر کاری بکنی به شرط اینکه باز کنی، منقبص نشو باز کن حرف بز، بگو، برای اینکه بعضی موقع‌ها حرفت به حرفهای من به خردورزی من شبیه می شود وقتی باز می کنی، اولش نه بعداً درست می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۳

## از پی اظهار این سبق ای ملک در تو بنهم داعیه اشکال و شک

می گوید برای اینکه این سبق یعنی پیشی گرفتن رحمتم بر غضبم ثابت بشود اظهار بشود برای تو معلوم بشود، در تو ادعای اشکال و شک را ایجاد کردم. یعنی خاصیت شک و اشکال را در فرشته، توجه کنید ذات ما هم یک نوع فرشته است. پس در واقع به ملک می گوید، ولی به ما هم می گوید. می گوید که: علت اینکه من ثابت کنم به تو که من رحیم هستم، و من رحمتم بیشتر از غضبم هست، در تو یک کاری کردم که اشتباه بکنی، اشکال داشته باشی و شک داشته باشی، ولی هر لحظه بعد از این باید منبسط بشوی.

اگر اشکال داری نگران نباش، اصلاً من می خواستم شک و اشکال را تو داشته باشی. یعنی می گوید من عمداً این من ذهنی را در انسان بوجود آوردم، تو در هر لحظه که این کلام را می شنوی، مرکزت را باز کن با من حرف بز، حرفه‌ایت ناخالص است اشکال ندارد نترس.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۴

## تا بگویی و نگیرم بر تو من مُنْكَرِ حِلْمٍ نِيَارِدَ دَمِ زدن

یعنی تو حرفهای ناخالص می زنی، من به تو ایراد نمی گیرم، بز، به شرطی که باز کنی مرکزت را. تا کسی که منکر حلم من است نتواند حرف بز. یعنی زندگی جا برای تشخیص ما به شرطی که فضا را باز کنیم، و اشتباه ما گذاشته، یعنی اشکالی ندارد که ما اشتباه بکنیم، شک داشته باشیم، یقین نداشته باشیم اشکال داشته باشیم، به شرطی که بدانیم الآن



از جنس الست داریم می شویم، داریم خودمان را عوض می کنیم، دارد می گوید من با قضا وکن فکان به تو کمک می کنم تو اصلاً نگران نباش فقط فضا را باز کن.

از روی فرش دجال نرو، پس هر کسی که در این لحظه درد ایجاد می کند باید خیلی مواظب باشد، در هر سطحی هست، مخالفت می کند، ستیزه می کند، خشم دارد، ترس دارد نگران است، اینها همه دلیل بر انقباض است، انبساط نیست. مولانا می گوید زندگی با ما، با انبساط ما می تواند حرف بزند. منبسط بشو نگران نباش.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۵

### صد پدر صد مادر آندر حلم ما هر نفس زاید، در افتد در فنا

می گوید که این حلم و فضاگشایی پدر و مادرها برای بچه هایشان، در مقابل حلم من هیچ اند. تو اگر تجسم این را می کنی که مادر چقدر مهربان است، به بچه اش شیر می دهد بغل می کند عشق می ورزد، و هر کاری می کند حلم دارد فضا را باز می کند، اجازه می دهد برای اینکه دوستش دارد، آن حلم اصلاً در مقابل حلم من هیچ است، فناست، بله یعنی با من ذهنیت حلم مرا تخمین نزن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۶

### حلم ایشان کف بحر حلم ماست کف رود آید، ولی دریا بجاست

می گوید حلم پدر و مادرها کف بحر است، یعنی دریای فضاگشایی و شکیبایی ماست. خدا می گوید زندگی می گوید؛ می گوید کف می رود و می آید، یعنی حلم آنها کم و زیاد می شود، ولی حلم من همیشه آنجاست، دریاست. مال آنها مثل کف است پاره می شود دوباره درست می شود، ولیکن من دریا هستم. حلم من، فضاگشایی من، من اصلاً تعریفم فضاگشایی است. حلم هم تعریف ماست، انسان فضاگشا، انسان بنا به تعریف فضا بند نیست، دجال غم چرا.

ومتأسفانه و هزار متأسفانه درد با همان هم هویت شدگی اول شروع می شود. و هنر پدر و مادرهاست که اگر یاد بگیریم ما، یاد نگر فتمیم ما، به ما نگفتند این چیزها را، ما عشق را تمرین نکردیم، که نگذاریم بچه هایمان درد بیخود بکشند، درد همانندگی بکشند، نباید بگذاریم بچه هایمان با چیزهای زیادی همانند بشوند. هر همانندگی درد خودش را دارد. شما در هر سنی هستید، بدانید با هر چیزی که همانند می شوید، یعنی یک چیزی در بیرون کل توجه شما را می بلعد، و می آید مرکز شما، این برای شما درد خواهد داشت، این کار قدغن است اصلاً.

شما می توانید حضور را هشیاری را نگه دارید، همان آدم یا هرچی هست نگه دارید و با زندگی با آن و زندگی را در مرکزش بشناسید، بروید به فاز عشق، نه اینکه یکی را بیاورید به مرکزتان بعد از آن شروع کنید به سلطه داشتن و کنترل داشتن و اداره کردن و مرکز قرار دادن آن، و برحسب آن فکر کردن و عمل کردن، چه می خواهد جسم باشد چه می خواهد انسان باشد. بله خلاصه با من ذهنی حلم خدا را حدس نزنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۷

## خود چه گویم پیش آن در این صدَف نیست اِلَّا كَفَّ كَفَّ كَفَّ

مولانا می گوید من چه بگویم پیش آن در یعنی رحمت خدا که هر لحظه می خواهد ما را برهاند، لطفش را شادی اش را، آرامشش را به ما بدهد، خردش را به ما بدهد، این صدف حلم ما یا حلم پدر مادرها یا حلم هر انسان، کف کف کف است یعنی خیلی کف است. بله درست است، این بیت را خواندیم :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## دَجَالِ غَمِّ چُونِ آتَشِی، گُسترد زاتش مَفْرَشِی کو عیسی خَنجَرَکَشِی، دَجَالِ بَدِکَرِدارِ را؟

الآن این بیت را بخوانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## تَن رَا سَلَامَتِهَا زِ تُو، جَان رَا قِیَامَتِهَا زِ تُو عیسی عَلَامَتِهَا زِ تُو، وَصَلِ قِیَامَتِوَارِ رَا

می گوید چهار بعد من سلامتی را از تو می گیرد. حالا او چه جوری می آید به مرکز ما؟ با عدم، یعنی تن من سلامت نخواهد بود اگر این بیت بالا باشد، دَجَالِ غَمِّ باشد. تو باید خودت را بصورت عدم در مرکز من برقرار کنی، مستقر کنی که این جسم من این فکر من، این هیجانان من، این جان حیوانی من که جسم من است، از تو سلامتی بگیرد. از بیرون نمی آید. جان من، هشیاری من فقط بوسیله تو می تواند به قیامت برسد بوسیله چیزهای بیرونی نمی شود، علت های بیرونی نمی شود، آن چیزی که به فکر من می آید آن مرا به تو زنده نخواهد کرد، جان را قیامت ها ز تو.

عیسی علامت ها ز تو، اگر در مرکز من عدم، سکوت و فضای گشوده شده، خلع خودش را نشان بدهد به من، من حس کنم که از جنس آن هستم، معلوم می شود که عیسی در مرکز من بیدار می شود، یعنی هشیاری حضور بیدار می شود. یعنی

تو داری بالا می آیی، و علامت توست. همانطور که علامت آمدن عیسی یا طبق روایت‌های اسلامی مهدی موعود، نشان هست که وضع من دارد درست می شود. برای اینکه فضای درون من باز می شود.

توجه کنید همه این صحبت‌ها سر تبدیل هشیاری جسمی و هشیاری درد به هشیاری حضور هست. اما این همه که صحبت می کنیم. چون مردم با عینک‌های من ذهنی می بینند و جسمی می بینند همه اش تفسیر جسمی می کنند. این همه صحبت برای اینکه شما بتوانید عینک‌های مادی را از روی چشمتان بردارید، با چشم عدم ببینید که این اتفاق نمی افتد. و این همه مولانا تمثیل می زند، بلکه یکی بگیرد.

کدام وصل؟ وصلی که قیامت وار است، یعنی من به تو زنده می شوم به بینهایت تو، دیگر بر نمی گردم به ذهن بله. اگر شما با این شکلها نگاه کنید این شخص **(افسانه من ذهنی)** فکر می کند سلامت تن از بیرون می آید، از آن چیزهایی که فکرهایش نشان می دهد، قیامت هم از بیرون می آید، یک کسی باید به من کمک کند تا قیامت من بشود، من به خدا زنده بشوم. قیامت گفتیم به بی نهایت خدا زنده شدن و عیسی هم، عیسی را هم می گویند که به صورت آدم می آید! دنبال یک عیسی آدم می گردند، همچون چیزی نیست.

برگشت عیسی بصورت یا مسیح بصورت آدم نیست، بصورت همین حضور است. و آنها هم به آن اشتباه افتادند. و اگر فکر کنیم که عیسی بصورت آدم می آید، ما به وصل قیامت وار نخواهیم رسید. فقط این شخص **(حقیقت وجودی انسان)** هست که مرکز را دارد باز می کند، تنش سلامت می شود، برای اینکه نگاه کنید: عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت می آید، شادی بی سبب می آید آرامش دارد. روز به روز آرامشش بیشتر می شود. تنش این عقل وحس امنیت و هدایت و هزار برکت دیگر در تنش، چهار بعدش منعکس می شود.

تن را سلامت‌ها ز تو، و ما متوجه می شویم که این خود زندگی است که دارد در درون من قیامت را برپا می کند، در این لحظه، من دارم به این لحظه ابدی زنده می شوم. و روز به روز می بینم که بیشتر از جنس مسیح، آرامش و فضاگشایی و حلم دارم می شوم. و این وصل قیامت‌وار است که دارم به او زنده می شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

**ساغر زغم در سر فُتد، چون سنگ در ساغر فُتد**

**آتش به خار اُندر فُتد، چون گل نباشد خار را**

می گوید که اگر سنگ را بزنی به ساغر، ساغر واژگون می شود، ما هم که ساغر جام شراب خدا هستیم، سنگ من ذهنی توی آن بیفتد، واژگون می شود یا می شکند. خاری که گل نداشته باشد آن را می برند می سوزانند، می بینید که یک



بوته گل بوده، گل رفته فقط خارش مانده، آن را می‌کند می‌سوزاند. نشان من ذهنی است یعنی این **(افسانه من ذهنی)** که می‌بینید.

می‌گوید اگر مرکز شما عدم بشود، این حالت **(حقیقت وجودی انسان)** تو جام شراب خدا هستی. خدا شراب می‌ریزد به تو، تو خودت می‌خوری، تنت سالم می‌شود، چهار بعدت سالم می‌شود، به همه هم می‌دهی، به کاینات بخش می‌کنی. اما اگر سنگ به این **(افسانه من ذهنی)** بخورد، حالت نقطه چین‌ها این واژگون خواهد شد. در سر افتادن یعنی واژگون شدن، سنگ به ساغر فتد، یعنی سنگ به ساغر بخورد، و این **(افسانه من ذهنی)** شخص می‌سوزد برای اینکه خاری است که گل ندارد. هیچ کس نمی‌آید یک بوته گل را که پنج شش تا گل دارد و دارد می‌شکوفد بعضی‌ها غنچه هستند، آن را بکند ببرد بسوزاند در حالی که خار هم دارد. خارش را هم تحمل می‌کند. بلی امروز هم گفت که از طریق انبساط بیا بسوی من مترس. بلی این شخص **(حقیقت وجودی انسان)** دارد گل می‌شود یواش یواش،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## ساغر زغم در سرفُتد، چون سنگ در ساغر فُتد آتش به خار اَندر فُتد، چون گل نباشد خار را

این در ابتدا که عدم باز می‌شود ما گلی هستیم که خار هم داریم، اشکالی ندارد نه خدا با ما کاری دارد نه مردم.

\*\*\* با ما قسمت سوم \*\*\*



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## ماندم ز عذرا وامق، چون من نبودم لایقی لیکن خمار عاشقی، در سر دل خمار را

پس دوباره مولانا انسان را، هر انسانی چه مرد و چه زن را، و رابطه او با خدا یا زندگی را به رابطه عذرا و وامق تشبیه می کند. و می گوید که من همین طور که وامق به عذرا نرسید و او ماند، برای اینکه لایق نبود، من هم چون لیاقت به خرج ندادم، عمل نکردم از خدا ماندم. و این موضوع طولانی شد. اما خمار عاشقی اینکه من در ذاتم عاشق زندگی هستم، عاشق خدا هستم و این خمار ایجاد کرده، برای اینکه در فراق افتادم، در جدایی هستم، و با دردهای من ذهنی دارم سر می کنم، اینکه می به من کم رسیده، می زندگی برای اینکه نگذاشتم برسد، در سر هشیاری مست من باقی است.

خمار در اینجا به معنی مست هست، خمار به معنی می فروش هم هست، برای اینکه اصل ما مست است، گرچه که مست خداست اصل ما از جنس خداست، و خدا عاشق خودش است، ولی در اثر دیدن از پشت عینک های هم هویت شدگی ما آن دید را ادامه دادیم، و اینقدر شهامت و جرعه نداشتیم که این عینک ها را به موقع بر داریم، همان طور که وامق نداشت. اما اجازه بدهید داستان وامق و عذرا را که چند بیت اینجا برای آن نوشته شده است، را به شما نشان بدهیم. برای اینکه فهمیدن این قصه عشقی درد آور هم به ما کمک می کند که وضعیت مان را بهتر بفهمیم.

### « داستان عذرا و وامق »

این داستان در زمان اسکندر اتفاق می افتد،

- عذرا دختر حاکمی خودکامه به نام قلنقراط است.

عذرا دختری بسیار زیبا و هوشمند است.

- وامق جوانی زیرک و هنرمند است، وامق در جوانی مادرش را از دست می دهد، پدرش با زنی دیوسیرت ازدواج می کند که قصد هلاک وامق را دارد.

- وامق از بیم جان خود می گریزد و به خاطر زیرکی و هنرمندی اش مشغول به کار می شود و توجهات زیادی به خود جلب می کند.

- ولی توجه وامق به عذرا دختر حاکم است و عاشق عذرا می شود، عذرا هم عاشق او می شود، دیدارهای پنهانی بین آنها صورت می گیرد.

- ندیمه عذرا از روی مودی گری و خوش آیند قلنقراط، خبرچینی کند و موضوع رابطه را به اطلاع قلنقراط می رساند. قلنقراط آنها را از هم

جدا می کند. مادر عذرا از ناراحتی دخترش دق می کند و می میرد. قلنقراط در جنگ کشته می شود و عذرا اسیر می شود و به این ترتیب

عمرش سپری می شود و این داستان عشق اندوهبار به پایان می رسد.

می بینید این داستان عذرا و وامق در زمان اسکندر اتفاق می افتد، این قصه به این ترتیب است. و شاید اسکندر در اینجا نماد من ذهنی جمعی است. و البته می دانید که تلفظ درست این مشعوق یعنی عذرا، عذرا است و فارسیان گاهی اوقات آن را عذرا تلفظ می کنند. حالا تلفظ دقیقش عذراست. حالا عذرا دختر حاکمی خودکامه به نام فلقرات است. عذرا دختری بسیار زیبا و هوشمند است. وامق جوانی زیرک و هنرمند است پس می فهمیم که عذرا دختر یک حاکم خودکامه است و وامق هم جوان است، هم زیرک هم هنرمند. وامق در جوانی مادرش را از دست می دهد و پدرش با زنی دیو سیرت ازدواج می کند، که قصد هلاک وامق را دارد. یعنی مادر ناتنی اش می خواهد او را بکشد. وامق از بیم جان خود می گریزد و به خاطر زیرکی و هنرمندی اش در بار فلقرات مشغول به کار می شود و توجهات زیادی به خود جلب می کند.

پس می بینید که وامق هنرمند است و زیرک هم هست و در برابر به خاطر همان هنرش کار پیدا می کند، ولی توجه وامق به عذرا دختر حاکم است. گرچه که توجهات زیادی را جلب می کند، اما توجه او به عذرا دختر حاکم است و عاشق عذرا می شود، عذرا هم عاشق وامق می شود، دیدارهای پنهانی بین آنها صورت می گیرد. همان طور که ما عاشق خدا هستیم و خدا هم عاشق ماست و بعضی مواقع پنهانی بدون اینکه ما متوجه بشویم ما به او زنده می شویم.

ندیمه عذرا از روی مودی گری و خوشایند فلقرات خبرچینی می کند و موضوع رابطه را به اطلاع فلقرات، حاکم می رساند. فلقرات آنها را از هم جدا می کند. پس ندیمه این دختر باهوش و زیبا برای خوشایند حاکم خبرچینی می کند، می گوید که دخترت با این جوانی که هیچی ندارد و فقط هنرمند است رابطه دارد، و او هم آنها را از هم جدا می کند. مادر عذرا از ناراحتی دخترش دق می کند و می میرد. فلقرات در جنگ کشته می شود و عذرا اسیر می شود، و تا آخر عمر در فراق وامق دچار اندوه می شود. و به این ترتیب تمام عمرش سپری می شود و این داستان عشقی اندوه بار به پایان می رسد.

پس مولانا وقتی می گوید مثل وامق از عذرا ماندم این قصه دردناک است و این قصه دردناک بین ما و خدا اتفاق می افتد گرچه که ما همدیگر را دوست داریم، ولی وامق که ما باشیم به اندازه کافی جرات و بینش که داریم به خرج نمی دهیم، شاید بیننده یا خواننده به نظرش می آید که چرا وامق تمام هنرش را عیان نمی کند؟ و پیشرفت نمی کند؟ یا از حاکم نمی خواهد که به او کمک کند؟ به هر حال هزار جور اقدام می توانست بکند که نمی کند و وقت را تلف می کند. و عذرا را از دست می دهد.

ما هم وقت را تلف می کنیم خدا را از دست می دهیم بلاخره در بستر مرگ متوجه می شویم او همیشه با ما بوده، و ما بی لیاقتی کردیم و او را ندیدیم. و دائماً به وسیله ذهن جستجو کردیم، لابد وامق هم با ذهنش مشغول می شود، و به هیروپ می رود و از حقیقت عشق دور می افتد. بله پس بنابراین این شخص (افسانه من ذهنی) مرتب از طریق همانندگی ها می

ببیند گرچه که خدا با اوست به او زنده نمی شود. ماندم ز عذرا وامقی، چون من نبودم لایقی؛ این شکل ها و این قصه را به شما نشان می دهیم، که اگر قصه زندگی شما تا به امروز شبیه عذرا و وامق است، شاید تجدید نظر کنید، و لیاقت بیشتری به خرج بدهید.

و در بیت های قبل خواندیم که جف القلم لیاقت ما را در هر لحظه نشان می دهد، نشان می دهد که لیاقت ما بستگی به فضای گشوده شده درون ما دارد هر کسی عدم را در مرکزش حس می کند و بیشتر تسلیم می شود کمتر ستیزه می کند این وامقی است که می خواهد یک کاری بکند. وگرنه اگر بخواهد دائماً از طریق همانندگی ها ببیند و جور دیگر نبیند و قضاوت و مقاومت را نگه دارد، این آدم همین وامق بی لیاقت است، و از عذرا و در این مورد از خدا معشوق عرفانی باز خواهد ماند.

اما خمار عاشقی در سر دل مستش هست. این (حقیقت وجودی انسان) نشان می دهد که اصل ما همیشه مست خداست. و ما نمی گذاریم اصل ما با مستی اش عمل کند، برای اینکه به ما یاد داده شده و ما هم قبول کردیم که دجال باشیم. امروز قصه دجال و وامق و عذرا را شما خواندید و دیدید، نباید اجازه بدهید که دجال فرش درد جلوی قدم های شما پهن کند و شما از رویش راه بروید. و یا اینکه از وامق تقلید کنید و دائماً از طریق این عینک ها (افسانه من ذهنی) ببینید. وامق هیچ کاری به طرز دیدش نکرد. نخواست که از طریق حاکم ببیند، از طریق خدا ببیند. به هر حال، چند بیت می خوانیم، اجازه بدهید، از مثنوی، ببینیم که مطلب بیشتر روشن می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۹

## در دل معشوق، جمله عاشق است

### در دل عذرا همیشه وامق است

در اینجا اگر معشوق خدا باشد و ما عاشق باشیم، می گوید در دل خدا همیشه ما هستیم. یعنی همه تمرکز خدا روی ما است، و همینطور که عذرا دائماً به وامق فکر می کرد، و این وامق نرفت دنبالش، فقط غصه خورد. ما هم بیشتر غصه خدا را می خوریم تا اینکه عملاً یک کاری انجام بدهیم. پس شما می بینید که زندگی هر لحظه منتظر است و حواسش به ما است که بلکه یک کاری انجام بدهیم، لیاقتی به خرج بدهیم که ان شاء الله که بدهیم. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۸۰

## در دل عاشق بجز معشوق نیست

### در میانشان فاروق و فاروق نیست



پس در دل عاشق هم، البته دل اصلیش، گفت دل ما مست است و در سرش این سودا است که به خدا برسد، زنده بشود، ولی تربیت شدیم، یاد گرفتیم که برویم به جهان، به عشق‌های آفل پردازیم. با خواندن اینها بیدار می‌شویم. پس در دل ما هم، در دل اصلی ما، در ذات ما عشق خدا است. می‌گوید هیچ چیزی به جز معشوق نیست، چون ما از جنس او هستیم و میانشان جدا کننده و بسیار جدا کننده نیست. فاروق، جدا کننده، فاروق یعنی بسیار جدا کننده.

بسیار جدا کننده موقعی است که واقعا من ذهنی دجال را به وجود می‌آورد. دجال بسیار جدا کننده است، یعنی درد. هر کسی باید دردش را این لحظه یک بازبینی کند که چقدر درد دارد؟ و درد هوشیاری را پایین می‌آورد، بسیار جدا می‌کند ما را. به هر صورت می‌گوید که عاشق و معشوق یکی هستند، و وقتی یکی شدند، یعنی وقتی در مرکزمان ما عدم را باز کردیم و فکر کردیم که خدا عدم است ما هم عدم هستیم، در اینصورت عشق می‌شود. دیگر عاشق و معشوق از بین می‌رود. بهش می‌گوییم عشق، عشق یعنی وحدت ما با خدا. این بیت هم همین را می‌گوید. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۸۱

## بریکی اُشتر بُود این دو دَرَا پس چه زُرْغِبَا بگُنْجَد این دورَا

یعنی این دو تا زنگ، دَرَا یعنی زنگ، زنگ شتر، این که می‌گوییم عاشق و معشوق و هر کدام صدای زنگ ذهن است اینها، توجه نکنید به صدای زنگ. هر دوی اینها گردن یک شتر بسته شده است. یعنی یک وحدت است یک یکتایی هست منتهی می‌گوییم عاشق و معشوق، خدا و ما. و اگر بخواهیم که این دید دویی را هی ادامه بدهیم، به حال وامق دچار خواهیم شد. زُرْغِبَا به معنی کمتر ببینیم تا دلمان تنگ بشود. از یک حدیثی است که حضرت رسول به یک نفر می‌گوید: کمتر دوستهایت را ببین و تا دلت تنگ بشود.

و سه بیت دیگر خواهیم خواند یا چهار بیت. می‌گوید که این زُرْغِبَا یعنی اینکه من دوستهایم را کمتر ببینم به عنوان من ذهنی دلم تنگ بشود، در مورد رابطه من و خدا صادق نیست. ما نمی‌توانیم عاشق و معشوق را، یعنی ما و خدا را از هم جدا کنیم، بگوییم حالا بگذار دلم تنگ بشود به خدا، بعد می‌روم پیشش آن موقع خیلی خوشم می‌آید و اینها. اینها مال این جهان و من ذهنی است.

پس می‌گوید این دو زنگ گردن یک شتر بسته شده است و این عشق است. عشق یعنی وحدت ما و او به صورت عدم. پس اینکه صبر کنیم ببینیم دلمان تنگ بشود، اینجا جا ندارد. بله این چند بیت را هم بخوانم برایتان که مکمل این است،

البته اینها قبل از آن آمده است، قبلا خوانده‌اید. می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

## پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقانه را فی صلاه دائمون

می‌گوید نماز رهنمون در بیست و چهار ساعت پنج دفعه است، ولی عاشقان یعنی آنهایی که با خدا یکی شده‌اند دائماً در نماز هستند، یعنی دائماً وصل هستند. پس معلوم می‌شود که ما همیشه باید با او یکی باشیم، و یک ثباتی که نشانگر زنده شدن ما به خدا است، یا خدا به ما است، و این یکتایی را دایماً هر جا می‌رویم با خودمان داشته باشیم، حمل کنیم و این یکتایی ما را در جهان راهنمایی کند. دایماً با عینک او ببینیم نه همانندگی‌ها. پس عاشقان در نماز دایمی هستند و این هم البته به یک آیه‌ای متصل است و می‌بینید، می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۲۳

الَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ

نماز گزاران (حقیقی) دایماً در حال نماز به سر برند.

یعنی دایماً وصل هستند نماز گزاران حقیقی. بله این هم ببینید شما

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۰

## نه به پنج آرام گیرد آن خمار که در آن سرهاست نی پانصد هزار

یعنی همین خماری که الان صحبتش را می‌کردیم، می‌گفت خمار عاشقی در سر مست ذات ما و هوشیاری ما مانده است. می‌گوید آن خمار، یعنی کم رسیدن شراب معشوق به ما که یک درد ثابت هر کسی با خودش حمل می‌کند به خاطر فراق، می‌گوید که این با پنج وقت و اینها آرام نمی‌شود، ساکت نمی‌شود این خمار. این درد ما از آن دردهایی نیست که پنج وقت نماز بخوانیم این درست بشود.

و پنج وقت نماز بخوانیم می‌گوید بعد هم بگوییم حالا رفتیم بعداً می‌آییم، دلمان تنگ شد دوباره می‌بینیم همدیگر را. پانصد هزار بار همین که در شبانه روز می‌خواهی نماز بخوانی، این آن خمار را رفع نمی‌کند. منظور این است که ما باید به او زنده بشویم، نمی‌توانیم توی ذهن باقی بمانیم و بگوییم بعضی موقع‌ها وصل می‌شویم، حالا ما سی سال فراق می‌کشیم بعداً خدا را ببینیم چقدر دلمان تنگ شده است، خوشمان می‌آید؛ این‌ها همه تصورات ذهنی است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۱

## نیست زُرْغَباً وَظیفه عاشقان سخت مُسْتَسْقِی ست جان صادقان

مستسقی یعنی بسیار تشنه. می‌گوید این دستور که کمتر همدیگر را ببینیم، برای عاشقان صادر نشده است. یعنی هیچ لحظه‌ای ما نباید از خدا غافل بشویم، باید به او زنده باشیم، و به وسیله عدمی که در مرکز ما حاصل شده است با آن خدا و خودمان و دنیا را ببینیم. و از طریق همانندگی‌ها نبینیم. وقتی از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم ما به فراق می‌افتیم. پس اینکه بعضی موقع‌ها خدا را ببینیم برای عاشقان نیست، و جان آنها تشنه است. یعنی آنهایی که صادق هستند، واقعا از جنس زندگی هستند، من ذهنیشان را از دست دادند، و از جنس زندگی شده‌اند، آنها صادق هستند و اصیل هستند، آنها نمی‌توانند صبر کنند. و یک تمثیل دیگر هم می‌زند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۲

## نیست زُرْغَباً وَظیفه ماهیان زانکه بی‌دريا ندارند اُنسِ جان

می‌گوید این دستورالعملی که کمتر ببینیم دلمان تنگ بشود باز هم وظیفه ماهی‌ها نیست، چون ماهی را از آب در بیاوری می‌میرد. و ما را هم از آب یکتایی در می‌آوری، می‌میرد. بنابراین برای ما و یا رابطه ما با خدا نیست. یعنی با جانشان مأنوس نیستند، با جانشان دیگر دوست نیستند. اگر ماهی را از آب بیرون بیاوری رابطه‌اش را با جانش از دست می‌دهد، ما هم برویم به خشکی ذهن و از طریق همانندگی‌ها ببینیم، ما هم جان خودمان را دوست نداریم، درست مثل ماهی هستیم که افتاده است به خشکی. پس ما فهمیدیم این بیت چی می‌گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## ماندم ز عذرا وامقی، چون من نبودم لایقی لیکن خُمار عاشقی در سر دل خُمار را

یعنی این خُمار را من با خودم حمل می‌کنم، بله، گر چه که مانده‌ام. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## شطرنج دولت شاه را، صد جان به خرجش راه را صد که حمایل گاه را، صد درد، دُردی خوار را

می‌گوید همانطور که در صفحه شطرنج شاه مهمترین مهره هست، در صفحه شطرنج زندگی من هم شاه، یعنی زندگی یا خدا، مهمترین مهره هست، من باید حواسم همیشه به آن باشد. کما اینکه در شطرنجی که بازی می‌کنیم همه بازیها برای

اینکه شاه را حفظ کنیم. ما هم همه بازیها را باید طوری بازی کنیم، پیاده، رخ، کج، راست، به هر حال همه‌اش برای این است که به شاه زنده باشیم، و از شاه هر لحظه دستور بگیریم، شاه مورد نظر ما باشد. پس بنابراین نیک بختی ما بستگی به این دارد که ما به شاه و شاه به ما توجه دارد یا نه؟ اگر حواسمان را توی شطرنج زندگی از شاه برداشتیم، دیگر کار خراب شد.

پس بنابراین حالا که شاه مهم است، شاه رمز خدا است، صد جان به خرجش راه را، در راه رسیدن به او و زنده شدن به او، صد هزار جان را باید، یعنی صد علامت کثرت است، باید جانهای من دهنی را و هم هویت شدگی را باید خرج کنیم، باید رها کنیم، این عینک‌ها را یکی برداریم. و در اینجا گاه نماد عاشق است، گاه هم چالشهایی که در این راه وجود دارد. می‌گوید هر عاشقی که مثل گاه سبک است صد تا گاه، کوه از چالشها را حمل می‌کند. حمایل در واقع همان دَوال شمشیر است، مثل اینکه صد کوه از آن آویزان شده است ولی عین خیالش نیست. چرا؟ در این لحظه از جنس عدم است و صد جور درد می‌کشد، درد هوشیارانه و دُردی می‌خورد. دُردی یعنی لُرد شراب. یعنی فعلاً شرابش خالص.

پس این شکل (افسانه من دهنی) را توجه کنید: این شخص که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند فکر نمی‌کند که شاه مهم است، فکر می‌کند با دید همانیدگی‌ها و سَر خود می‌تواند زندگی را سامان بدهد. و بنابراین جانهایش را نگاه می‌دارد، برای شاه بازی نمی‌کند شطرنجش را. بنابراین کوهی از مشکلات را که از جمله مسئله‌سازی، مسئله‌بینی، دشمن‌سازی، دشمن‌بینی و دردهای دجال را حمل می‌کند. دردهایی که این شخص تحمل می‌کند، دردهای بیهوده ناشی از همانیدگی، همانهایی که هزار بار گفتیم، یعنی خشم و ترس و رنجش و کینه و اینها است، واکنش و. و هیچ دُردی هم نمی‌خورد، شراب خوبی نمی‌خورد. دایماً شراب مسموم من دهنی را می‌خورد، آره.

ولی این یکی که الان نشان می‌دهم مرکزش دارد عدم می‌شود (حقیقت وجودی انسان): شما شروع کنید به عدم کردن مرکزتان و بدانید که شاه آمده مرکزتان و هر فکرتان و عملتان این است که به حرف او گوش بدهید و رعایت کنید، یعنی همیشه تسلیم باشید، همیشه قضا و کُن فکان کار کند، هر لحظه به اتفاق این لحظه بگویید بله، و از جنس آلتست بشوید، در این صورت دارید عینک‌های همانیدگی را از روی چشم‌هایتان یکی یکی برمی‌دارید، و این درد هوشیارانه دارد.

و مثل گاه سبک هستید، چون در لحظاتی که از جنس عدم هستید هیچ وزنی ندارید، کوه مشکلات و چالش‌ها برای شما مهم نیست، حل می‌کنید برای اینکه خدا پشتتان است. ببینید آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت خدا پشتتان است. و، چون درد هوشیارانه می‌کشید شراب خالص ایزدی را فعلاً نمی‌خورید و خیلی هم خوب است. بله، اما چند بیت از مثنوی می‌خوانم، می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹

## نالَم و ترسم که او باور کند وز کرم آن جور را کمتر کند

یعنی در حالت قبلی (حقیقت وجودی انسان)، این شخص می‌نالَد و خوب می‌نالَد، بله؟ چون مرکزش را عدم داده است. و امروز هم صحبت ما همین نالیدن بود، درست می‌نالَد. ولی در اینجا می‌گوید می‌نالَم و می‌ترسم که خدا، آن معشوق باور کند که من واقعا می‌نالَم، من نه نمی‌نالَم، من درد هوشیارانه و آگاهانه می‌کشم، می‌دانم دارم به او زنده می‌شوم و یکدفعه از کرم و بخشش و لطفی که به من دارد جور را کم بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰

## عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

بنابراین من تسلیم هستم در این لحظه، اگر قهر می‌دهد، می‌برد به ذهن، می‌روم، از ذهن می‌آورد به خودش زنده می‌کند، باشد، پس بنابراین هم عاشق قهرش هستم، موقع‌هایی که من می‌بینم یک چالشی جلوی من گذاشت به من می‌گوید که از این باید جدا بشوی، بله؟ من عاشق این هستم. و وقتی خدا هم هویت شدگی را به ما نشان می‌دهد، می‌گوید باید از این جدا بشوی و ما قهراً باید جدا بشویم. حالا این یکی از نمونه‌های قهرش است. لطفش هم موقعی است که ما جدا شدیم و شادی بی‌سبب آمده، به هر دو می‌گوید عاشق هستم. عجب می‌گوید من عاشق دوتا ضد هستم. خوب بله، عاشق دوتا ضد هستیم، هم قهر و هم لطف. برای اینکه قهر مال او هست، لطف هم مال او هست. بله، این بیت را همین الان خواندیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## شطرنج دولت شاه را، صد جان به خرجش راه را صد که حمایل گاه را، صد درد، دُردی خوار را

بیت بعدیش این است :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## بینم به شه واصل شده، من از خودی فاصل شده وز شاه جان حاصل شده، جان‌ها در و دیوار را

بله، می‌گوید که اگر واقعا شاه مورد نظر من باشد، و مثل آن شکل بالا مرتب مرکز را باز کنم، تسلیم بشوم، یک روزی خواهم دید که من به او وصل شدم. دیگر جدا نیستم. در من به خودش زنده شده است. و فاصله‌ای بین من و من ذهنی ایجاد شده است. من دارم من ذهنیم را می‌بینم. از خودم، من ذهنیم، فاصله گرفتم.

و این، وز شاه جان حاصل شده، را می‌توانید به جانها و در و دیوار مربوط کنید، می‌توانیم بگوییم که جانها از برای در و دیوار، از شاه جان حاصل شده، و هیچ فرقی نمی‌کند، یا بگویید که، جان من از او حاصل شده است، هر دو یکی است. اگر جان من از زنده شدن به او بیاید، من خواهم دید که در و دیوار جان دارند، جان دارند. به عبارت دیگر اگر فضای درون من باز بشود، یواش یواش به او زنده بشوم، به آن یک زندگی، خواهم دید که آن یک زندگی در، در و دیوار، در انسانهای دیگر هم هست.

جانها در و دیوار را، یک دفعه من متوجه شدم دیگر، در و دیوار حتی خودم، تمام چهار بُعد من، و هر چیزی که در جهان است به آن یک زندگی زنده است. پس ما امیدواریم که به شاه زنده بشویم، چون حواسمان همه‌اش به شاه است و داریم فضا باز می‌کنیم بین خودمان و من ذهنی‌مان. هر موقع دیدید ناظر من ذهنی‌تان شدید و دارد ذهنتان چکار می‌کند، بدانید که این پدیده دارد در شما صورت می‌گیرد و این پدیده صورت خواهد گرفت. بله.

همینطور که می‌بینید این **(افسانه من ذهنی)** خیال واصل شدن به شاه را ندارد، برای اینکه همانیدگی‌ها را نگه داشته و از خودش هم فاصله ندارد، اصلاً نمی‌داند من ذهنی دارد. این من ذهنی، ذهن بدون نظارت است، بدون ناظر است، این شخص خودش را بسیار خردمند می‌بیند و عقل چیزها را که از طریق آنها می‌بیند، دانش و عقل خودش کرده و از عقل کل خبری ندارد. و مقاومت و قضاوتش هم برقرار است و از شاه جان هم جانش حاصل نشده و تمام موجودات بیرون را هم مرده می‌بیند.

ولی این یکی **(حقیقت وجودی انسان)** که عدم را باز می‌کند، یواش یواش خواهد دید که به شاه دارد وصل می‌شود، و از من ذهنی‌اش فاصله می‌گیرد، و جان در و دیوار و تمام موجودات را هم دارد حس می‌کند. چند بیت از جاهای دیگر مثنوی یا رباعیات می‌خوانیم، ببینیم که می‌توانیم این بیت را خوب بفهمیم.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۹۲۰

## گر صیدِ خدا شوی ز غم رسته شوی ور در صفت خویش روی، بسته شوی

اگر شکار خدا بشوی از غم آزاد می‌شوی. یعنی عدم را باز کنی، باز کنی، باز کنی، هیچ از من ذهنی نماند. ولی اگر به صفت من ذهنی بروی از طریق همانیدگی‌ها ببینی، بسته خواهی شد، منقبض خواهی شد، دجال غم خواهد آمد.



مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۹۲۰

## می‌دان که وجود تو حجابِ ره توست با خود منشین، که هر زمان خسته شوی

بدان که این من ذهنی تو حجاب راه زنده شدن شما به خداست که از جهان برمی‌گردید. پرده‌های من ذهنی و عینک‌های او حجاب ماست. می‌گویند با خودت رفیق نشو، با من ذهنی‌ات مصاحبت نکن. با عدم مصاحبت کن. که هر لحظه ممکن است زخمی بشوی. واضح است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۲

## آن‌که نو دید، او خریدار تو نیست صید حق است او گرفتار تو نیست

می‌گویند هرکسی این هوشیاری جدید را ببیند، نو را ببیند، عدم را در مرکزش ببیند، دیگر خریدار من ذهنی نیست، نه من ذهنی خودش نه مردم. او صید خداست، صید حق است او، گرفتار من ذهنی تو نیست. پس اگر به کسی می‌رسید یا خودتان به او زنده می‌شوید، خواهید دید که نو را دیده‌اید، و خریدار من‌های ذهنی، صحبت‌های آنها نیستید. بله. پایین یک جایی می‌گویند که صحبت آنها به صورت وز وز زنبور توی گوش آدم است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶۰

## جمله اجزای جهان پیش عوام مُرده و پیش خدا دانا و رام

می‌گویند همه اجزای جهان پیش عوام‌الناس، آنهایی که من ذهنی دارند، مرده‌اند. ما فکر می‌کنیم سنگ مرده است، درخت مرده است، و فقط حیوان زنده است و ما، اما همه آنها دانا هستند و رام زندگی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۱۹

## ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم

یعنی این جمادات، نباتات که ما فکر می‌کنیم مرده‌اند، آنها می‌گویند ما می‌بینیم و می‌شنویم و خوش هستیم، حالمان خوب است. واقعا هم به یک درخت نگاه می‌کنی، ساکن تر از آن وجود ندارد. هرچقدر به آن ناسزا بگویی، توهین کنی، تکان نمی‌خورد. ریشه در اعماق زندگی دارد، بسیار ساکن است، یعنی عدم‌بین و سکوت‌شنو همان درخت است که ما می‌گوییم اصلا جان ندارد یا سنگ است. اما ما نامحرمیم. با ما نامحرمان که من ذهنی داریم و از جنس عدم نیستیم، از جنس الست نیستیم، آنها خاموش هستند. بله. این هم آیه قرآن است راجع به این موضوع هست. بله. سریع می‌خوانم.



قرآن کریم، سوره اسرا (۱۷)، آیه ۴۴

« تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ ۚ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ ۗ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا »

« هفت آسمان و زمین و هر چه در آن هاست تسبیحش می کنند و هیچ موجودی نیست جز آن که او را به پاکی می ستاید، ولی شما ذکر تسبیح شان را نمی فهمید. او بردبار و آمرزنده است. »

هفت آسمان و زمین و هر چه در آن هاست تسبیحش می کنند و هیچ موجودی نیست جز آن که او را به پاکی می ستاید ولی شما ذکر تسبیح شان را نمی فهمید. او بردبار و آمرزنده است. بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۲۰

## چون شما سوی جمادی می روید محرم جان جمادان چون شوید؟

یعنی ما هر لحظه یک فکر هم هویت شده در سرمان می زند، ما به سوی جمادی داریم می رویم. من ذهنی جماد است و چون در مرکزتان جمادی هست محرم جان ما نمی توانید بشوید. اگر از جنس عدم باشید محرم جان ما می شوید چون ما هم از جنس عدم هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۲۰

## چون شما سوی جمادی می روید محرم جان جمادان چون شوید؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۲۱

## از جمادی، عالم جانها روید غُغُلِ اجزای عالم بشنوید

شما این من ذهنی را رها کنید از مرکزتان بردارید، و عدم را بگذارید. درونتان را فضاگشا کنید، به بی نهایت فضای خالی تبدیل کنید، آن موقع خواهید دید که همه اجزای عالم زنده اند. اینها مربوط به همان جان یافتن در و دیوار هست. یک دفعه ما متوجه می شویم که اینها جان داشتند، ما نمی دیدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۲۲

## فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسه ی تاویلها نربایدت

به طور آشکار می گوید متوجه می شود که همه جمادات دارند تسبیح زندگی را می کنند و حواسشان به شاه است و این وسوسه که یک فکر پس از فکر دیگر می آید و تفسیر و تاویل های ماست، یعنی مرتب ما عینک من ذهنی را به چشمانمان



می‌زنیم، عینک‌های مختلفش را، و هرکدام یک تاویل دارند. این اینطوری است، آن آنطوری است، آن آنطوری است. این تاویل‌ها می‌گویند ما را از جا نمی‌کند و ما را نمی‌دزدند، توجه ما را نمی‌دزدند، اگر به عدم زنده بشویم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## باشد که آن شاه حرون، زان لطف از حدها برون منسوخ گرداند کُنون، آن رسم استغفار را

می‌گویند که حواست را از روی شاه بردار. شطرنج دولت مال شاه است. نیکبختی ات، به توجه آن شاه به شما بستگی دارد. شاید که پس از این کوشش‌ها، کوشش‌های هوشیارانه، تسلیم و فضاگشایی، آن شاه حرون یعنی سرکش، منظور خداست، سرکشی‌اش به خاطر این است که در پیچ و خم‌های تفکرات من ذهنی ما نمی‌گنجد، این ما هستیم که باید تسلیم بشویم و خودمان را موازی کنیم با او، نه اینکه شاه را در قالب‌های ذهنی‌مان جا بدهیم، بگوییم باید اینطوری باشد، اگر نشود من شکایت می‌کنم، ناله می‌کنم و خشمگین می‌شوم، نه آنطوری نه. درحالی که لطفش از حدها بیرون است یا اینکه واقعا لطفش بر خشمش می‌چربد، همه‌اش لطف است. و لطف کند و این رسم استغفار را از میان بردارد. رسم استغفار یعنی اینکه این بیت قبل از آن بود که، برایتان می‌خوانم معمولا بیت قبلی را که یادتان باشد بیت قبلی چه بوده، این بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## بینم به شه واصل شده، من از خودی فاصل شده وز شاه جان حاصل شده جان‌ها در و دیوار را

بیت بعدی هست:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## باشد که آن شاه حرون، زان لطف از حدها برون منسوخ گرداند کُنون، آن رسم استغفار را

یعنی آن شاه سرکش که لطفش از حد بیرون است، رسم استغفار را، توبه کردن را از میان بردارد. یعنی من دیگر وقتی به او زنده شدم، من مرتب به او زنده می‌شوم می‌آیم به من ذهنی‌ام، زنده می‌شوم، می‌آیم به من ذهنی. اینکه می‌آیم به من ذهنی دوباره توبه می‌کنم، این رسم را از میان بردارد. یا حتی مولانا می‌گوید که توبه ذهنی را از میان بردارد. و اولش توبه ذهنی است. این شخص (افسانه من ذهنی) استغفار واقعی نمی‌کند ولی اگر کسی (حقیقت وجودی انسان) واقعا تسلیم باشد و عدم را در مرکزش حس بکند، آن واقعا می‌بینید که اینجا ضلع زیرین مثلث می‌گوید: واهمانش، عذرخواهی. عذرخواهی همان استغفار است.

یعنی ابتدا ما این حالت **(افسانه من ذهنی)** را داریم که اصلاً نمی‌دانیم توبه چیست، برگشت چیست. همه‌اش عینک‌هایمان را عوض می‌کنیم و خودمان را پُر دانش می‌دانیم. ولی وقتی؛ حالا به خاطر درد یا هر موضوع دیگری؛ بینش ما عوض بشود و شروع کنیم به واهمانش و استغفار. یا استغفار همین به معنی عذرخواهی که ما اشتباه کرده‌ایم، متوجه خواهیم شد که بله، آن شاه سرکش است و به حرف من ذهنی گوش نمی‌دهد. بنابراین در این شکل قبلی **(افسانه من ذهنی)** اشتباه می‌کردیم که هی ناله می‌کردیم، شکایت می‌کردیم، بلکه خداوند با فرمول‌های ما به ما توجه کند، به دعا‌های من ذهنی ما پاسخ بدهد. در حالیکه نمی‌دانستیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

## بَس دُعَاها كَان زِيانِ اسْت و هَلَاك وَز كَرَمِ مِي نَشْنُود يَزْدانِ پاك

اینجا ما می‌فهمیم. وقتی مرکز عدم می‌شود آن دعا‌های من ذهنی ما به ضرر ما بود. و به تدریج مولانا می‌گوید که دیگر به من ذهنی نخواهیم رفت. یعنی این عدم اینجا خواهد ماند و گسترش پیدا خواهیم کرد. پس رسمِ حالا استغفار واقعی؛ آن قبلی **(افسانه من ذهنی)** که استغفار نبود این کسی که با ذهنش به حضور می‌رسد و می‌گوید من حاضر هستم و اینها، توبه می‌کند و توبه‌اش را می‌شکند، منظور محرومیت است، یک چند روز محروم می‌کند بعد دوباره برمی‌گردد همان کار را بدتر می‌کند، این اصلاً هیچی. ولی این یکی **(حقیقت وجودی انسان)** که عدم دارد مرکزش، این پس از یک مدتی رسمِ استغفار از بین می‌رود. یعنی همه‌اش مرکز ما روشن است و این را دارد می‌گوید، بله. آره.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## جانِ كه رو این سو كُند، با بایزید او خو كُند یا در سنایی رو كُند، یا بو دَهْد عَطَّار را

می‌گوید هر هشیاری که به سوی خدا رو بکند، در این صورت با بایزید عارف خو می‌کند. بایزید آن یزید نیست خواهش می‌کنم این دوتا را با هم اشتباه نگیرید. کسانی که اولین بار به این برنامه گوش می‌کنند، بایزید اسم عارفی است که مولانا به او علاقه دارد، همینطور سنایی و همینطور عطار.

پس می‌گوید جانی که رو به سوی خدا بکند و از حتی حد استغفار هم بگذرد، دائماً به خدا نگاه کند، تسلیم باشد، او یا با بایزید خو می‌کند یا به سنایی رو می‌کند یا بوی عطار را به مشام همه می‌رساند. یعنی عطار می‌خواند، از عطار می‌گوید. می‌بینید این سه نفر مورد علاقه مولانا است. پس این **(افسانه من ذهنی)** جان که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند به آن سو

رو نکرده و خویش هم البته بایزید و سنایی را نیست و بوی عطار را هم نمی‌دهد. ولی این یکی (حقیقت وجودی انسان) می‌دهد که مرکزش عدم است. این جانی که رو این سو کند، یعنی همین. همین که عدم شدیم رو به سوی خدا کردیم. و البته خوشمان می‌آید از حرف‌های بایزید و سنایی و ممکن است برویم عطار بخوانیم و بوی عطار را به مشام همه برسانیم. بله چند بیت دوباره از مثنوی می‌خوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۲

## چیست جنسیت؟ یکی نوعِ نظر که بدان یابند ره در همدگر

می‌گوید جنسیت چیست؟ جنسیت عبارت از این است که تمام انسان‌ها از جنس نظر بشوند. از جنس آن یک هشیاری بشوند که به مرکز همدیگر از طریق این نظر راه پیدا کنند. پس ما با دید هشیاری بی‌رنگ وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم و شفاف می‌کنیم، به مرکز همدیگر راه پیدا می‌کنیم، آره.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۳

## آن نظر که کرد حق در وی نهان چون نهد در تو توگردی جنس آن

می‌گوید آن نظری را که خدا در یک عارف پنهان کرده، یعنی در مرکزش گذاشته، مرکزش را عدم کرده، اگر در تو هم بنهد تو جنس آن می‌شوی. توجه می‌کنید؟ این دیگر ساده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۰

## شاه را غیرت بود بر هر که او بو گزیند بعد از آنکه دید رو

می‌گوید که شاه یعنی خدا از کسی که مرکزش را چند بار عدم کرده و متوجه شده که واقعاً ریشه‌دار می‌شود و هشیاری حضور چیست، اگر دنبال بو برود؛ بو در اینجا به معنی اثر هست؛ برود، در این صورت شاه غیرت نشان می‌دهد. یعنی به زبان خودمانی خوشش نمی‌آید. یعنی اگر خدا خودش را به یکی نشان داد، گذاشت در مرکزش، پس از آن شروع کند به اثرهای مادی، تو که دیده‌ای دیگر. غیرت بود یعنی اشکال ایجاد می‌کند برایش.

آن کسی که ندیده، خوب ندیده ولی آن کسی که دیده؛ و این صحبت، حالا خوشمان بیاید یا نه، دوباره همه ما صادق است که ما این تبدیل را طولانی‌اش می‌کنیم؛ مسلماً اگر شما به این برنامه دارید گوش می‌کنید شاه خودش را به شما نشان داده، وگرنه گوش نمی‌کردید. اینکه یکی می‌خواهد طولانی بکند و دنبال اثر می‌رود، دوباره عینک‌های من ذهنی را به چشمش می‌زند، می‌گوید شاه از این کار خوشش نمی‌آید. شاه را غیرت بود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۱

## غیرتِ حق بر مثلِ گندم بُود گاه هر خرمن غیرتِ مردم بُود

می‌گوید غیرتِ حق مثلِ گندم است و غیرتِ مردم مثلِ گاه است. غیرتِ مردم از رویِ منِ ذهنی است. غیرتِ دارند نسبت به یک چیزی که نمی‌شناسند، تعصب است. اما غیرتِ خدا اصل است. و غیرت به معنی این است که یعنی خدا می‌گوید من خودم را به تو نشان دادم تو دوباره به یک چیز دیگر نگاه می‌کنی، نمی‌شود این. تو مگر نمی‌دانی که من تو هستم، تو من هستی؟ باید عشق زنده بشود. این چه حرکتی است تو داری؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۲

## اصلِ غیرت‌ها بدارید از اله آن خَلقان فرعِ حق بی اشتباه

می‌گوید اصلِ غیرت‌ها را از خدا بدانید. حتی اگر هم ما غیرت به خرج می‌دهیم و الآن که اینها را شنیدیم دیگر با چیز جدید همانیده نمی‌شویم و عینک‌ها را می‌خواهیم برداریم، می‌گوید این یعنی ما هم غیرت به خرج می‌دهیم. اگر غیرت‌مان درست باشد، تعصب نباشد، از رویِ ذهن نباشد، می‌گوییم که دیگر من با چیز جدید همانیده نمی‌شوم، عینک جدید به چشمم نمی‌زنم. من فهمیده‌ام من مال او هستم، باید با او یکی بشوم، دیگر دلم را به چیز دیگر نمی‌دهم. آن قدیمی‌ها را هم دلم را می‌کنم.

می‌گوید غیرتِ خَلقان فرعِ غیرتِ حق است بدون اشتباه. یعنی در این اشتباه نیست. یعنی هرکسی هم این قدرت و این قانون را می‌تواند اجرا کند حتما بخاطر زنده شدن به آن است که می‌تواند اجرا کند. وگرنه از رویِ ذهن نمی‌تواند اجرا کند این قانون غیرت را. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۱

## همه اویان چو خاشاکی نمایند چو بوی خود فرستد در مشام او

حالا راجع به بو حرف می‌زند. بو حس بسیار لطیف است. بو را مولانا به معنای اثر به کار می‌برد. به عنوان بو هم به کار می‌برد، که ابتدا بوی عشق را ما می‌شنویم و می‌شناسیم. و بو حس بسیار لطیفی است. می‌گوید اویان یعنی اوها، می‌گوید که اگر بوی او یا حالا اثر او را، اثر عدم او را بفرستد و در مرکز ما بگذارد، تمام اوها؛ اویان جمع است؛ و او اویان با آن ها فرق دارد. یعنی این یک او، آن یک او. این یک منِ ذهنی، این یک منِ ذهنی. این ها همه مثل خاشاک به نظر می‌آیند، وقتی او عدمش را در مرکز ما می‌گذارد و ما می‌فهمیم، بوی آن را می‌فهمیم و اثرش را می‌فهمیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۱

## سخن ها بانگ زنبوران نماید چو اندر گوش ما گوید کلام او

می گوید وقتی با او یکی شدیم در واقع او به گوش ما حرف می زند، صحبت های من ذهنی مردم مثل وز وز زنبور به نظر می آید. برای اینکه شما متوجه می شوید که این ها همه خرد است، از خرد کل می آید، خلاق است، مردم هر دفعه که یک همانندگی را به چشم خودشون میزنند گوش هایشان هم مطابق آن می شنود. پس بنابر این وز وز زنبوران است حرف های من ذهنی مردم. بله این هم بخوانم از دفتر اول. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۹

## هر کسی کواز حسد بینی کند خویش را بی گوش و بی بینی کند

می گوید که هر کسی که حسود باشد از روی حسادت بینی اش را بکند، اگر کند بخوانید یعنی تکبر نشان بدهد، ولی بینی کند شاید درست تر هست، خودش را بی گوش و بی بینی می کند. یعنی نه گوشش می شنود نه بوی عشق را می تواند بکشد، اگر حسود باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۰

## بینی آن باشد که او بوی برد بوی او را جانب کوی برد

می گوید بینی واقعی آن است که بو بکشد و این بینی، بینی حسی نیست. بلکه ما عدم می شویم به وسیله ی آن عدم بوی عشق را، بوی خدا را می شنویم و این بو ما را به سوی کوی خدا می برد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۱

## هر که بویش نیست بی بینی بود بوی آن بویت کان دینی بود

هر که نمی تواند بو بکند، پس بینی ندارد. هر کسی بوی عشق را بوی وحدت را بوی خدا را نمی تواند بشنود و همه اش از طریق همانندگی ها می بیند و می شنود در این صورت بینی ندارد. بینی هوشیاری عدم ندارد، بینی هوشیاری را ندارد. می گوید بوی، بویی است که آن دینی بود. منظور از دینی دین خاصی نیست بلکه دین همه ی ما، دیدن روی او است. بله. ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من؛ پس دیدن تو، دین من است. پس هر موقع تو را می بینم، مرکز تو هستی من دین دارم اگر نیستی دین ندارم. بله.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۲

## چون که بوی بُرد و شکر آن نکرد کُفرِ نِعْمَتِ آمد و بینیش خورد

اگر کسی بو ببرد، یک لحظه مرکزش عدم باشد و شکر آن را نکند، پس این خیلی کفران کرده. پس کفر می آید و بینی اش را می خورد. پس می بینید که هر موقع ما برای اولین بار دیدیم که به او زنده شدیم، این را باید جشن بگیریم واقعا خوشحال باشیم شکر بکنیم. مثلث صبر و شکر را یاد تون بیاید. هر کسی که شکر نکند کفران کرده. یعنی این به نظر شما شکر ندارد که ما این همه بر حسب عینک های من ذهنی دیدیم، شنیدیم و عمل کردیم، ضرر کردیم و محبوس بودیم یک دفعه کار کردیم متوجه شدیم به او زنده شدیم، خردمند شدیم، آرامش پیدا کردیم آرامش خدایی شادی بی سبب، می آید این ها شکر ندارد؟

تا حالا با خورد بی خوردی من ذهنی عمل می کردیم الان خورد کل به ما کمک می کند، این شکر ندارد؟ الان هم بوی من ذهنی را می فهمیم، هم بوی یک عارف بزرگی مثل مولانا. شما الان بوی مولانا را چشیدید و می فهمید شعرش چه بویی می دهد، آیا می روید یک شعری را که یک من ذهنی گفته گوش کنید؟ اگر گوش کنید کفران کرده اید دیگر، یعنی قدر این را نمی دانید. در نتیجه می آید بینی تان را می خورد. دیگر نمی توانید بو بکشید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۳

## شکر کن، مر شاکران را بنده باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش

می گوید بیا شکر کن و بنده ی شاکران باش. شاکرانی مثل مولانا و فرمانبرداری کن و به حرف آن ها گوش بده، نافرمان نباش. پیش ایشان مرده شو و بنابراین بیا به جاودانگی برس، یواش یواش مطابق حرف آن ها و صحبت های آن ها عمل کن تا این عدم در درونت باز بشود. از حالا به بعد مولانا واقعا زنده شدن انسان به بینهایت خدا را دارد می گوید و شمس را مثال می زند، از لفظ مخدوم جان یعنی سرور جان، سرور روح، شمس الدین حرف می زند. هم یار مولانا بوده منتهی این شمس نمادین است. شمس نمادین همین بی نهایت شدن ما است، زنده شدن ما به بی نهایت خداست پس می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## مَخْدُومِ جَانِ كَزْ جَامِ او سَرْمَسْتِ شُدِ اَيَّامِ او گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را

می گوید سرور جان که از جام او، هر کسی که به او زنده بشود، از جمله شمس تبریزی که ایام او دوران، او سرمست شد، پس انسانی که به بی نهایت خدا زنده می شود، هم خودش مست می شود، هم دوران او. ایام او، گاهی که می گوید به شمس زنده می شوی، یعنی به خدا زنده می شوی یعنی مرکزت را عدم می کنی، ببینید دارد مرتب دارد توصیه های عالی می کند مولانا، الان می گفت که شکر کن مر شاکران را زنده باشد. بو بردی مواظب باش شکر کن و فضا را باز کن. الان می گوید اگر به او زنده شدی.

در واقع این را دارد می گوید: اگر یک دفعه فضا گشا شدی تکرار کن هی تکرار کن پشت سر هم، نام او را تکرار کن. یعنی زنده بشو، گاهی که گویی نام او بعضی موقع ها که به او زنده می شوی لازم است که هی تکرار کنی این کار را چه بشود؟ یواش یواش به او و به عرش او و به بی نهایت او زنده خواهی شد. بله. این عکس را ببینید (افسانه من ذهنی). ما از اینجا شروع می کنیم. اگر یک دفعه به او زنده شدیم، حس کردیم که از جنس شمس تبریزی شدیم و باید تکرار کنیم. گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را. بله تکرار همین است (حقیقت وجودی انسان). اگر یک دفعه عدم می شدی این عدم را تکرار کن تکرار کن چه بشود؟ این بشود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## عَالِ خَدَاوَنْدِ شَمْسِ دینِ تَبْرِیزِ از او جان زمین پُر نور چون عَرشِ مَکینِ کورَشکِ شُدِ اَنْوَارِ

بله می گوید، عالی خداوند شمس دین هم شمس تبریزی را می گوید نماد گونه و هم بی نهایت ما را، می گوید اینکه ما بی نهایت می شویم و این هوشیاری ما جان زمین خودمان می شود، یا زمین دیگران حتی می شود، و اندازه ی ما مثل عرش مکین می شود، در این صورت این نور، عرش مکین، مکین یعنی جا گرفته و عالی مقام و البته این عرش مکین از قرآن آمده،

قرآن کریم، سوره تکویر؛ آیه ۲۰

«ذِي قُوَّةٍ عِنْدَ ذِي الْعَرْشِ مَكِينٍ»

«نیرومند [که] پیش خداوند عرش، بلند پایگاه است.»

فرشته ی نیرومندی که نزد خداوند، خداوند صاحب عرش مقامی والا و ثباتی پر ریشه دارد. پس مکین یعنی جا گرفته، پر ریشه، وسیع و این وصف انسان بی نهایت شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## عالی خداوند شمس دین، تبریز از او جان زمین پرنور چون عرش مکین، کور شک شد انوار

زمین، پس این تبریز یعنی همین فضای هوشیاری جان زمین است، زمین یعنی فرم ما و فرم همه چیز، پر نور چون عرش مکین، یعنی مثل عرش عمیق و پابرجای خدا پرنور است و این اشاره به همین آیه است که انسان یک باشنده نیرومندی می شود، بسیار والا مقام و اندازه اش به اندازه عرش، بی نهایت خدا، که هر نوری در عالم هست به او رشک می برد پس این سه بیت آخر در واقع تبدیل انسان است که اتفاق خواهد افتاد، بله، نه این *(افسانه من ذهنی)*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## عالی خداوند شمس دین، تبریز از او جان زمین پرنور چون عرش مکین، کور شک شد انوار

این *(حقیقت وجودی انسان)* اگر اجازه بدهیم تکرار بشود نام شمس یعنی مرتب این مرکز ما باز بشود باز بشود باز بشود اندازه اش به اندازه عرش خواهد شد و نورهای مادی به این حسادت خواهند ورزید. یعنی هر نوری از این نور خواهد گرفت، جمادات، نباتات همه، جمادات و نباتات از این نور استفاده خواهند کرد تا زنده بشوند و خودشان را بشناسند. بله پس حتی انسانهای دیگر بلافاصله می توانند این نور را شناسایی کنند این نور کمک کند آنها خودشان را شناسایی کنند همه اینها را صحبت می کند. تبریز از او جان زمین یعنی هر انسانی متوجه می شود این هوشیاری واقعا جانش هست. هم جان اصلی اش است و هم جان فرم اش هست، باید باشد و اشاره می کند آخر سر:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را

هزاران آفرین بر آن ساعت مبارکی که ما به او زنده بشویم، به بی نهایت او و نطق کننده روح الامین، حالا جبرئیل یا هر فرشته ای که از طریق ما حرف می زند یا خدا به گوش ما می گوید آن اسرار را باز کند به تدریج که ما به او زنده می شویم و او به گوش ما حرف می زند اینها همه ساعتی مبارکی هستند. ای صد هزاران آفرین: یعنی چقدر خوب است این لحظات فرخ که پیغام ها از درون ما می آید و اسرار را برای ما باز می کند یا آن گوینده اسرار به گوش ما آن اسرار را می گوید و اسرار را برای ما باز می کند، این حالت *(افسانه من ذهنی)* نیست از طریق همانیدگی ها نگاه می کنیم اگر این حالت را نگه داریم آن ساعت فرخ ترین اتفاق نخواهد افتاد.





اما ساعت فرخ و مبارک به تدریج که این (حقیقت وجودی انسان) گسترده می شود اتفاق خواهد افتاد می بینید که مولانا می گوید که این فضا این قدر باز خواهد شد که به اندازه عرش خواهد شد. و این شخص (حقیقت وجودی انسان) به اسرار واقف خواهد شد و از درون به گوش او اسرار گفته خواهد شد. به اندازه کافی باید باز بشود، به اندازه عرش او. و این فرشته، اینها همه چون کلمه مکین را بکار برده، این باشنده نیرومند همین انسان زنده شده به بی نهایت اوست، بله و در این حالت است که می گوید که،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

## در پاکی بی مهر و کین، در بزم عشق او نشین در پرده منکر ببین، آن پرده صد مسمار را

می گوید در پاکی بدون دویی او، وقتی ما خالص می شویم و هوشیاری خالص می شویم یعنی مرکزمان باز می شود، بازهم برویم اینجا (افسانه من ذهنی)، این حالت نه، این دویی دارد، هوشیاری ذهنی دارد این در بزم عشق ننشسته و در پرده منکر گرفتار است و پرده صد مسمار دارد، مسمار یعنی میخ بلند، پرده های این شخص با مسمار کوبیده شده، ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) اگر نام شمس را تکرار کند یعنی مرتب به خدا زنده بشود زنده بشود به اندازه کافی زنده بشود، بالاخره مرکزش از جنس هوشیاری پاک و خالص خواهد شد. که این دیگر دویی نمی شناسد. بنابراین در بزم عشق خدا می نشینیم ما، وقتی به او هوشیار می شویم متوجه می شویم که پرده های منکر چه جوری هستند. یعنی من ذهنی واقعا پرده انکار است. برای اینکه متوجه می شویم که مردم عادی از پشت عینک های هم هویت شدگی می بینند و این عینک ها چه جوری هستند. پس بنابراین پرده منکران را می بینیم که چرا منکر خدا هستند، چرا منکر زندگی هستند و به این عینک ها چسبیده اند؟ و متوجه می شویم که این پرده ها محکم هستند و تا خودشان کاری نکنند دیگران نمی توانند کاری بکنند.

### مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

### مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

### خاورمیانه ( از جمله ایران )

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

### کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

# آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)